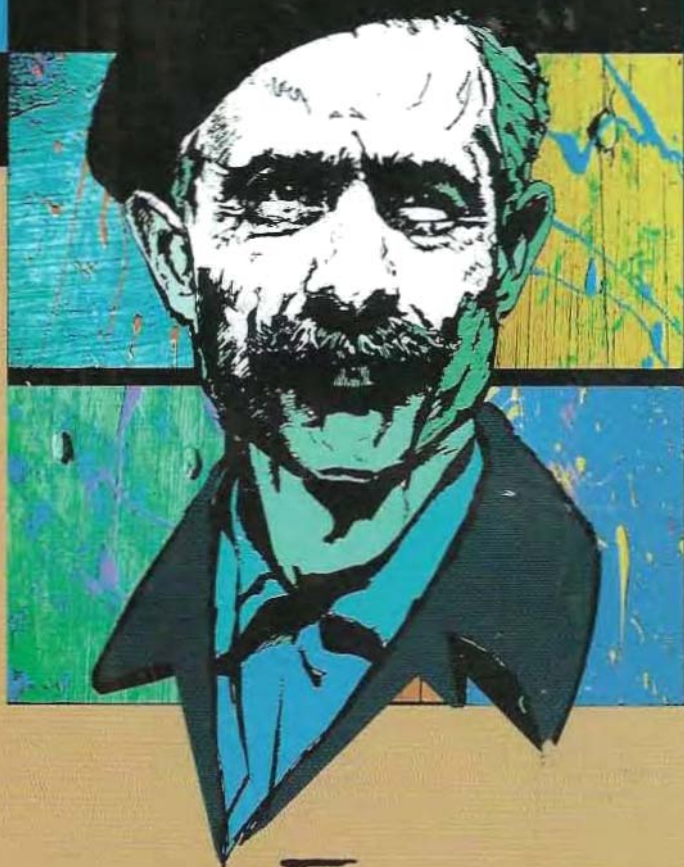


دستهای آلوده

ژان پل سارتر

ترجمه جلال آل احمد



محمد علی احمد

ژان پل سارتر

دستهای آلوده

نمایشنامه در هفت مجلس

ترجمه

جلال آل احمد



سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰ م. Sartre, Jean Paul
دستهای آلوده: نمایشنامه در هفت مجلس/ژان پل سارتر؛
ترجمه جلال آل احمد. - تهران: مجید، ۱۳۸۷.
۱۷۶ ص.

ISBN: 978-964-453-071-5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.
عنوان اصلی: les mains sales, piece en sept tableaux

۱. نمایشنامه فرانسه - قرن ۲۰ م.
الف. آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸، مترجم. ب. عنوان.
۴۵ د ۵ الف / ۲۶۲۳ PQ ۸۴۲/۹۱۴
۱۳۸۷

۱۱۳۰۷۰۸

شماره کتابشناسی ملی



خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان لبافی نژاد، شماره ۲۰۸ تلفن: ۶۴۴۹۵۷۱۳

دستهای آلوده

ژان پل سارتر

ترجمه جلال آل احمد

چاپ اول: تهران، ۱۳۸۷ ه. ش.

۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نگین

چاپ: چاپخانه غزال

همه حقوق محفوظ است.

Printed in Iran

سازک: ۵-۰۷۱-۴۵۳-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-453-071-5

۲۵۰۰ تومان

از همین نویسنده

۱۳۲۴	تیرماه	قصه و داستان: دید و بازدید
۱۳۲۶	آبان	از رنجی که می‌بریم
۱۳۲۷	دی	سه‌تار
۱۳۲۹		زن زیادی
۱۳۳۷	بهمن	سرگذشت کندوها
۱۳۳۷		مدیر مدرسه
۱۳۴۰	آبان	نون والقلم
۱۳۶۴	دی	تفرین زمین
۱۳۵۰		پنج داستان
۱۳۶۰		سنگی بر گوری
۱۳۳۳	اردیبهشت	اورازان
۱۳۳۷	مهرماه	تات‌نشین‌های بلوک زهرا
۱۳۳۹	خرداد	جزیرهٔ خارک در یتیم خلیج فارس
۱۳۴۵		خسی در میقات
۱۳۳۳		هفت مقاله
۱۳۴۱	اسفند	سه مقاله دیگر
۱۳۴۳	اسفند	ارزیابی شتابزده
۱۳۴۱		غرب‌زدگی
۱۳۴۱	مرداد	کارنامه سه‌ساله
۱۳۵۶		در خدمت و خیانت روشنفکران
۱۳۵۷		یک چاه و دو چاله
۱۳۲۷	آبان	قمارباز، داستایوسکی
۱۳۲۸		بیگانه، آلبر کامو (با اصغر خیره‌زاده)
۱۳۲۹	اسفند	سوء تفاهم، آلبر کامو
۱۳۳۱	آبان	دستهای آلوده، ژان پل سارتر
۱۳۳۳	مرداد	بازگشت از شوروی، و تنقید آن، آندره ژید
۱۳۳۴		مآلده‌های زمینی، آندره ژید (با پرویز داریوش)
۱۳۴۵	پاییز	کرگدن، اوژن یونسکو
۱۳۴۶		عبور از خط، ارنست یونگر (با دکتر محمود مومن)
۱۳۵۱	شهریور	چهل طوطی (با سیمین دانشور)
۱۳۵۱		تشنگی و گشنگی، اوژن یونسکو (با منوچهر هزارخانی)

مشاهدات:

سفرنامه:

مقالات:

ترجمه:

سخن ناشر

جلال آل احمد یکی از پرکارترین نویسندگان ایران است که توانسته در طول عمر کوتاهش آثار ارزشمند و ماندگاری از خود به یادگار بگذارد و صاحب سبکی شود که نامش را تا ابد بر تارک تاریخ ادبیات ایران ثبت و جاودانه کند. نگاهی به کارنامه‌ی هنری او بیانگر تلاش بی‌نظیرش در راه روشننگری جامعه‌ی پخته‌ی آن روزگار ایران است.

بی‌شک هم‌نشینی با نیما یوشیج، پدر شعر نو ایران و نیز پیوند زناشویی‌اش با سیمین دانشور در شکل‌گیری و تکامل اندیشه‌های او بی‌تأثیر نبوده است.

همانگونه که نیما یوشیج در شعر پارسی تحول ایجاد کرد و پس از او شاعران بسیاری راه او را تداوم و تکامل بخشیدند و نام نیما به‌عنوان مبدع و راهگشای سبکی تازه در شعر، ثبت و ضبط شده، نام جلال نیز در نثر فارسی به‌عنوان مبدع و متحول‌کننده‌ی آن، می‌درخشد و بسیاری از نویسندگان معاصر و پس از او — خودآگاه یا ناخودآگاه — سبک و سیاق او را درپیش گرفتند و بعضی از آنها حتی از خود او هم پیشی جستند؛ اما نام و اندیشه‌ی جلال به‌عنوان پیشکسوت آنان همچنان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است.

اکنون پس از گذشت چند دهه از مرگ او، رسالتی بر دوش متولیان چاپ و نشر مانده تا یاد و نام او و همه‌ی پیشروان میدان نثر و نظم ادب پارسی را زنده نگه دارند و با چاپ و انتشار آثار این بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنان، نسل امروز را با اندیشه و کار آنان آشنا کنند تا امروزیان نیز به ارزش و نقش آنها در تحول نظم و نثر پارسی پی برده و بدانند که زبان و اندیشه‌ی ایرانی چگونه به آنها رسیده و در طول تاریخ پرنشیب و فراز زبان، چه کسانی پرچمدار و پاسداران آن بوده‌اند.

انتشارات مجید در راستای همین هدف و آشنایی علاقه‌مندان با بزرگان ادب پارسی، اقدام به انتشار مجموعه آثار جلال آل احمد یکی از این بزرگ‌مردان کرده است. از آنجا که

نوشته‌های آل احمد طبق الگوی ویرایشی و رسم‌الخط آن زمان و با وجود امکانات کم چاپخانه‌های ایران زیور طبع یافته بود. بر آن شدیم تا از این نظر دست ناچیزی به این آثار برده و آن را تنها مطابق رسم‌الخط امروزی درآوریم؛ اما برای نیل به این هدف به هیچ وجه به شیوه و سبک نگارش آل احمد کاری نداشتیم و تنها به اصلاح غلط‌های چاپی و علامت‌گذاربهایی از قبیل ویرگول، ویرگول نقطه، نقطه و... اکتفا نمودیم. باشد تا مورد رضایت دوستداران آثار آل احمد قرار گیرد.

انتشارات مجید

مقدمه

دستهای آلوده نمایشنامه‌ای از ژان پل سارتر است که جلال‌الاحمد آن را به فارسی ترجمه کرده است. جلال‌الاحمد به برخی از نویسندگان خارجی که آنها را تاحدی در زمینه فکری با خود نزدیک می‌بیند، علاقه دارد و این علاقه فکری‌اش را با ترجمه برخی آثار آنها نشان می‌دهد که از جمله آنها فیلسوف بزرگ فرانسه، ژان پل سارتر است.

سارتر در سال ۱۹۰۵ میلادی در پاریس و در یک خانواده بورژوا به دنیا آمد. پدرش افسر نیروی دریایی بود که یک سال پس از به دنیا آمدن او، یعنی در سال ۱۹۰۶ به دنبال یک تب شدید درگذشت. ژان پل کوچک به همراه مادرش به خانه پدر بزرگش رفته و آداب و رسوم زندگی اشرافی و پرتجمل آنجا را فرامی‌گیرد و پرورش می‌یابد. در همین زمان ژان پل به دنبال یک سرماخوردگی نیمی از پستانی‌اش را از دست می‌دهد و قیافه‌ای زشت پیدا می‌کند و تا آخر عمر با یک لکه سفید در چشم و لوچی چشم زندگی می‌کند. در سال ۱۹۱۷ مادرش با آدمی بورژوا و بسیار مستبد به نام جوزف مانسی که رئیس شرکت کشتی‌سازی دولونه‌بل و بل بود، ازدواج می‌کند و سارتر به همراه مادرش به خانه جوزف مانسی در شهر لاروش نقل مکان می‌کند و در سال ۱۹۲۰ دوباره به پاریس برمی‌گردد. در سال ۱۹۲۹ با میمون دوبوار آشنا می‌شود و در همین سال با رتبه

اول در رشته فلسفه از مدرسه نورمال سوپریور فارغ التحصیل می شود و در سال ۱۹۳۹ اولین کار فلسفی او یعنی *طرح نظریه عواطف* انتشار می یابد. در همین سال و با شروع جنگ جهانی دوم، او نیز به خدمت ارتش فراخوانده می شود و در واحد هواشناسی ارتش مشغول می شود. از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱ اسیر جنگی بود. سال ۱۹۴۲ مهمترین اثر فلسفی اش به نام *هستی و نیستی* را به چاپ می رساند. در سال ۱۹۴۴ اولین مجله اش به نام *زمانه نوین* را منتشر می کند. سال ۱۹۴۵ همزمان با خاتمه جنگ دوم جهانی، کتاب *اگزیتانیسم و اصالت بشر* انتشار می یابد و سارتر به عنوان اولین مفسر اگزیتانیسم جهانی، مشهور می شود. سارتر در سال ۱۹۵۲ جذب مکتب مارکسیست می شود و در سال ۱۹۶۰ *نقد عقل دیالکتیکی* را به چاپ می رساند. در سال ۱۹۶۴ به خاطر چاپ اتوبیوگرافی *کلمات* که در واقع زندگینامه خود اوست، جایزه ادبی نوبل به او تعلق می گیرد؛ اما سارتر به خاطر نوع نگرش و اعتقاداتش از پذیرفتن آن سرباز می زند و سرانجام در سال ۱۹۸۰ ژان پل سارتر در سن ۷۴ سالگی چشم از جهان فرومی بندد. او که در زمان حیاتش روحی جنجالی و ماجراجو داشت، پس از مرگش نیز، مراسم تشییع جنازه اش به یک تظاهرات خیابانی تبدیل می شود.

دستهای آلوده نمایشی از یک زندگی تشکیلاتی و حزبی است که در آن اعضا حزب باید چندان به حزب و اهدافش وفادار باشند که دستوراتش را بدون چون و چرا اجرا کنند؛ حتی اگر آن را برخلاف میل درونی و احساسات و عواطف شخصی خود ببینند. در واقع برای وارد شدن به تشکیلات حزبی و سیاسی، آدم باید تمامی شیوه ها و روشهای زندگی غیرحزبی خود را کنار بگذارد و سراپا مطیع بی چون و چرای اهداف و مصلحتهای حزب باشد. ایمان به حزب، باید به حد نهایتش ذهن و رفتار و عملکرد اعضا را تحت سیطره خود بگیرد. هیچ عذری برای شانه خالی کردن از فرمان حزبی پذیرفته نیست و کسی که در اجرای دستور حزب، کوچکترین اما و اگر بی آورد، خائن محسوب شده و باید ازین برود.

شخصیت اصلی این داستان یعنی هوگو در ابتدا عضوی ساده است که کارهای کم‌اهمیت حزب را برعهده دارد؛ اما می‌خواهد کار بزرگی انجام دهد تا حزب او را به‌عنوان مهره‌ای فعال بشناسد و در انجام مأموریت‌های خطرناک و مهم رویش حساب کند. انگیزهٔ هوگو برای وارد شدن به حزب، تنفرش از زندگی بورژوازی گذشته‌اش است و دلیل عدم اعتماد اعضاء حزب را زندگی بورژوازی غیرحزبی‌اش می‌داند. همه او را آدمی نازپرورده و رنج‌نندیده و گرسنگی‌نکشیده می‌دانند و با این دید او را از خود جدا می‌بینند.

سرانجام هوگو برای ترور یکی از افراد رده‌بالای حزب که باعث اختلاف درون‌حزبی شده است، انتخاب می‌شود. این شخص که هودهر نام دارد، هنگامی که پایان جنگ را پیش‌بینی می‌کند، طرحی ارائه می‌دهد که در نتیجه‌اش نوعی سازش بین حزب و دشمنان قدیمی‌اش است و با رای موافق اکثریت اعضاء، آن را به‌تصویب می‌رساند؛ اما تندروهای حزب که مخالف این طرح هستند وقتی تلاش خود را برای رد طرح او ناکام می‌بینند، تصمیم به ترور او می‌گیرند و این فرصت را در اختیار بچه‌بورژوازی نازپرورده می‌گذارند تا خودش را مورد اعتماد حزب کند. هوگو به‌همراه زنش به خانهٔ هودهر می‌رود و با سمت منشی او به کار مشغول می‌شود. در طول اقامتش هودهر او را متقاعد می‌کند که طرحش نه تنها به‌ضرر حزب نیست که باعث قبضه کردن حکومت و در اختیار گرفتن قدرت در دست حزب می‌شود. در آخرین لحظات که هوگو تصمیم می‌گیرد از مأموریت خود سرباز زند، زنش را در آغوش هودهر می‌بیند و او که مأموریت حزبی‌اش را نادیده گرفته، خیانت هودهر در مورد زنش را نمی‌تواند نادیده بگیرد و به‌خاطر همین هودهر را از پای درمی‌آورد و به‌این ترتیب، ترور حزبی، تبدیل به انتقام عشقی می‌شود. بعد از آزادی از زندان، حزب او را نیز خیانتکار به حساب می‌آورد و تصمیم به کشتنش می‌گیرد؛ زیرا اکنون حزب متقاعد شده و همان طرح هودهر را اجرا کرده و از او به‌عنوان قهرمان تسلیم‌ناپذیر حزب تجلیل می‌کند. هوگو با دریافتن بازیهای سیاسی،

اکنون تمام آرمانهای حزب را به تمسخر می‌گیرد؛ دیگر اعتماد حزبی را نمی‌خواهد و با وجود اینکه می‌تواند با جلوه‌دادن ترور هودهرر به‌عنوان یک ترور سیاسی خود را از مرگ نجات دهد، این کار را نمی‌کند و خود را تسلیم مرگ می‌کند.

جلال که خود مدت زیادی جذب تشکیلات حزبی بود و با شکست عقیدتی خود در روند مبارزات حزب سرخورده شده بود، ترجمهٔ این نمایشنامهٔ سارتر را لازمهٔ زمان خود می‌دانست و در واقع آن را موافق با تحول فکری خود و قهرمان داستان را تا اندازهٔ زیادی شبیه خودش می‌دانست، البته این شخصیت با شخصیت خود سارتر نیز هماهنگی و شباهت دارد.

این نمایشنامه اولین بار در تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۸ در صحنهٔ تأثر آنتوان پاریس به صحنه آمد و ترجمهٔ این نمایشنامه در تهران نیز در تاریخ ۱۸ تا ۲۵ اسفندماه ۱۳۳۵ در تأثر تهران با کارگردانی آقای فتح‌الله والا اجرا شد.

سیدعلی شاهری

نمایشنامه‌های آلوده

اولین بار در پاریس به تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۸ در صحنهٔ تأثر آنتوان (به مدیریت خانم سیمون بهریو) به صحنه گردانی پیروالاد، همراه با دکور امیل - و - ژان برتن و طراحی اولگاشومانسکس اجرا شد.

ترجمهٔ فارسی این نمایشنامه (ترجمهٔ حاضر) بار اول در هفته ۱۸ تا ۲۵ اسفند ۱۳۳۵ در «تأثر تهران» به کارگردانی آقای فتح‌الله والا و با همکاری بازیکنان غیر حرفه‌ای که غالباً معلم بودند، بر صحنه آمد.

شخصیتها:

نمایش	بازی فرانسوی	بازی ایرانی
اولگا	پولاده	تامارا شیروانی
ژسیکا	ماری الیویه	فخری خوروش
هوگو	فرانسوا پهریه	دکتر اسحق نعمان
شارل	کریستیان مارگان	حسین باباخانی
لویی	ژان ویولت	منصور خموش
ایوان	مه - ک	تقی مشکوتی
ژرژ	موریس رگامه	کیخسرو ملک نصر
هوده‌ر	آندره لوگه	ناصر ملک مطیعی
سلیک	رولان بایی	محمد ابراهیم تهرانی
کارسکی	روبر لوبثان	اسلام کاظمیه
شاهزاده پل	ژان کاستلو	ایرج هاتفی

مجلس اول

خانهٔ اولگا

طبقهٔ اول یک خانهٔ کوچک کنار جاده است. طرف راست در ورودی و یک پنجره است که رودری آن بسته شده. آخر صحنه تلفن روی گنجه است. طرف چپ نزدیک ته صحنه یک در دیگر هست. میز و صندلیها و اثاث اتاق غیر عادی و ارزان قیمت است. حس می شود که زنی که در این اتاق زندگی می کند نسبت به اثاث خانه کاملاً بی اعتنا است. طرف چپ، پهلوی در، یک بخاری دیواری هست که روی رف آن آینه قرار دارد. ماشینها گاهگاه از جاده می گذرند، صدای گاز دادن و دنده عوض کردن آنها می آید.

صحنه ۱

اولگا بعد هوگو

(اولگا، تنها جلو رادیو نشسته است و پیچ آن را می گرداند. سر و صدا، بعد صدای واضحی برمی خیزد.)
گوینده - قوای نظامی آلمان در تمام طول جبههٔ جنگ معارضه کتان

عقب می‌نشینند. قوای شوروی در چهل کیلومتری مرز «ایل لیر»^۱ شهر «کیشنار» را اشغال کرده‌اند. قوای «ایل لیر» در هر مورد که موفق بشوند از منازعه خودداری می‌کنند. تاکنون تعداد زیادی پناهنده به صفوف متفقین پیوسته‌اند. مردم «ایل لیر»! ما می‌دانیم که شما را مجبور کرده‌اند تا در برابر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سلاح بردارید. ما احساسات عمیق و دمکراتیک اهالی «ایل لیر» را می‌شناسیم و ما... (اولگا پیچ رادیو را می‌گرداند و صدا بند می‌آید. بعد بی‌حرکت می‌ماند و به یک نقطه چشم دوخته است. لحظه‌ای می‌گذرد. در می‌زنند. از جا می‌جهد. باز در می‌زنند. آهسته به طرف در می‌رود. از نو در می‌زنند.)

اولگا - کیه؟

صدای هوگو - هوگو.

اولگا - کی؟

صدای هوگو - هوگو بارین. (اولگا جهش خفیفی می‌کند. بعد بی‌حرکت جلوی در می‌ماند.) صدای مرا نمی‌شناسی؟ باز کن، یالا، در را باز کن. (اولگا به سرعت به طرف گنجه می‌رود... با دست چپ چیزی را از کشو برمی‌دارد. دست چپش را با حوله‌ای می‌پيچد و به طرف در می‌رود. بازش می‌کند و برای اینکه غافلگیر نشده باشد، به سرعت خودش را عقب می‌کشد، جوان بیست و سه ساله‌ای در آستانه ایستاده است.)

هوگو - منم. (به همدیگر می‌نگرند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.)

تعجب می‌کنی؟

اولگا - قیافه تو مرا به تعجب انداخته.

۱. اسم قدیمی ناحیه کوهستانی شمال شرقی دریای آدریاتیک است که اهالی آن از نژاد اسلاو هستند. مرکز آن «لایباخ» است و امروزه میان سه دولت یوگسلاوی و ایتالیا و اتریش تقسیم شده است. نویسنده با انتخاب این ناحیه خواسته وقایع نمایش را در سرزمینی واقعی - افسانه‌ای، قرار داده باشد - مترجم.

هوگو - آره. تغییر کرده ام. (پس از لحظه ای) خوب مرا دیدی؟ خوب مرا
 نشناختی؟ هیچ اشتباهی در کار نیست؟ (و اشاره کنان به هفت تیر
 حوله پیچ شده) خوب، حالا برو این را بگذار کنار.
 اولگا - (بی اینکه هفت تیر را کنار بگذارد) خیال می کردم پنج سال زندان
 خواهی بود.

هوگو - درست است. زندانی پنج ساله بودم.
 اولگا - بیا تو و در را ببند. (یک قدم به عقب می گذارد. هفت تیر درست
 رو به هوگو نیست. کمی انحراف دارد. هوگو نگاه مسخره ای به هفت تیر
 می افکند و پشتش را به اولگا می کند. بعد در را می بندد.) فرار کرده ای؟
 هوگو - فرار؟ دیوانه که نیستم. باید به زور اخراج می کردند. (پس از
 لحظه ای) به علت رفتار عاقلانه ای که داشتم، آزادم کردند.

اولگا - گرسنه ای؟

هوگو - دلت می خواهد گرسنه باشم. هان؟

اولگا - برای چه؟

هوگو - چون غذا دادن کار آسانی است. فاصله آدم را حفظ می کند و
 تازه آدمی که غذا می خورد، قیافه آرام و صلیح جو دارد. (پس از لحظه ای)
 متشکرم. نه گرسنه ام، نه تشنه.

اولگا - یک نه می گفתי بس بود.

هوگو - پس یادت رفته که من پرچانه بودم؟

اولگا - یادم است.

هوگو - (نگاهی به اطراف خود می کند) چه لخت! گرچه هر چیزی هم
 سر جایش هست. کو ماشین تحریر من؟
 اولگا - فروخته شد.

هوگو - آه؟ (پس از یک لحظه - نگاهی به اتاق می کند) خیلی خالی
 است.

اولگا - چه چیز خالی است؟

هوگو - (اشاره‌ای به اطراف می‌کند) اتاق! مثل اینکه مبلمان را توی بیابان گذاشته باشند. آن وقتها من دستهایم را که دراز می‌کردم می‌توانستم دوتا دیوار مقابل را باهم لمس کنم. بیا جلو. (اولگا نزدیک نمی‌شود) راست است. خارج از زندان، آدم در حریم محفوظی زندگی می‌کند. چقدر فضای زیادی! راستی خنده‌دار است که آدم آزاد باشد. سرگیجه می‌آورد. من باید دوباره عادت کنم که موقع حرف زدن از مخاطبم دور باشم.

اولگا - کی ولت کردند؟

هوگو - همین الان.

اولگا - یک‌راست آمدی اینجا؟

هوگو - پس کجا می‌خواستی بروم؟

اولگا - با هیچکس حرفی نزده‌ای؟ (هوگو او را می‌نگرد و می‌زند زیر خنده)

هوگو - نه، اولگا. نه. مطمئن باش با هیچکس. (اولگا اخم‌ش را باز می‌کند و او را می‌نگرد.)

اولگا - سرت را تراشیده‌اند.

هوگو - نه.

اولگا - ولی زلفت را زده‌اند. (لحظه‌ای سکوت.)

هوگو - خوشحالی که باز مرا می‌بینی؟

اولگا - نمی‌دانم. (ماشینی روی جاده می‌ایستد. دنده عوض می‌کند. صدای موتور ماشین می‌آید. هوگو از جا می‌جهد. ماشین دور می‌شود. اولگا به سردی او را برانداز می‌کند.) اگر واقعاً آزادت کرده‌اند، دیگر لازم نیست بترسی.

هوگو - (تمسخرآمیز) همچو خیال می‌کنی؟ (شانه‌ها را بالا می‌افکند، پس از لحظه‌ای) لویی چطور؟

اولگا - بد نیست.

هوگو - اوران چگونه؟

اولگا - او... شانس نداشت.

هوگو - در این باره شکی نداشتم. نمی دانم چرا عادت کرده بودم او را مثل مرده ها بدانم. آخرش باید تغییری در این عادت رخ می داد.

اولگا - از وقتی آلمانها آمده اند اینجا، کار خیلی دشوار شده.

هوگو - (از سر بی اعتنایی) درست است، آلمانها اینجا هستند.

اولگا - سه ماه است. پنج لشکرند. قرار بود از اینجا بگذرند و بروند معجارسدان؛ اما بعد ماندند.

هوگو - عجب! عجب! (باعلاقه) اعضاء تازه ای هم پیدا شده اند؟

اولگا - خیلی.

هوگو - از جوانها؟

اولگا - جوانها کم نیستند. ما هم دیگر کاملاً مثل گذشته عضو نمی پذیریم؛ جای خالی هم خیلی زیاد است که باید پرش کرد. ما... هم دیگر خیلی سخت نمی گیریم.

هوگو - آره باید به وضع تازه عادت کرد. (با اضطرابی خفیف) اما لابد خط مشی همان است که بود؟... اساس کار هم همین است.

اولگا - (نازاحت) خوب دیگر، طبعاً به طور کلی...

هوگو - آخر این هم هست که شما زندگیتان را کرده اید. آدم زندان که هست، خیلی سخت می تواند تصور بکند که دیگران دارند زندگیشان را می کنند. ببینم کسی هم وارد زندگی تو شده؟

اولگا - گاه گاهی. (پس از اشاره هوگو)... اما نه، نه حالا.

هوگو - آیا... هیچ اتفاق افتاده که درباره من هم حرف بزنید؟

اولگا - (که ناشیانه دروغ می گوید) گاه گاهی.

هوگو - لابد مثل زمانی که من بودم، شب با دوچرخه از راه

می‌رسیده‌اند، دور میز می‌نشسته‌اند، لویی پیش را چاق می‌کرده و دیگری می‌گفته است: امشب درست شبیه آن شبی است که آن جوانک برای آن مأموریت مخفی و مهم داوطلب شده بود؟
اولگا - این حرف و حرفهای دیگر.

هوگو .. و شما هم می‌گفته‌اید: از خطر سالم جست و هیچکس را هم لو نداد و گیر نینداخت.
اولگا .. آره! آره! آره!

هوگو .. گاهی که باران به آرام می‌کشد به خودم می‌گفتم: لابد حالا گل و نیل خواهد بود و بعد قبل از اینکه خوابم ببرد، می‌گفتم: شاید همین امشب حرف سرا می‌زده‌اند. تنها مزیت من نسبت به مرده‌ها این بود که هنوز می‌توانستم فکر کنم که شما در باب من فکر می‌کنید. (اولگا بازویش را با حرکتی غیرارادی و زورکی می‌گیرد. به هم می‌نگرند. اولگا بازوی هوگو را ول می‌کند. هوگو اندکی گرفته می‌شود.) و بعد لابد به هم گفته‌اید او سه سال دیگر زندانی خواهد بود و وقتی آزاد بشود (بی‌اینکه چشم از اولگا بردارد لحن صدا را تغییر می‌دهد) ... وفنی آزاد بشود، به جزای عملی که کرده مثل سگ خواهیم کشش.

اولگا - (که به شدت عقب می‌رود) دیوانه‌ای؟

هوگو - خوب، اولگا، خوب (پس از لحظه‌ای) تو را مأمور کرده بودند که برای من شوکولات بفرستی؟

اولگا - کدام شوکولات؟

هوگو - دست بردار! دست بردار!

اولگا - (آمرانه) کدام شوکولات؟

هوگو - شوکولاتهای شربت‌داری که جعبه‌ صورتی داشت. شش ماه تمام آدمی به اسم «دره‌ش» مرتباً این بسته‌ها را برایم می‌فرستاد من هم که هرگز آدمی را به این اسم نمی‌شناختم، فکر می‌کردم بسته‌ها از طرف

شماها است و خوشحالم می‌کرد؛ اما بعد دبگر از بسته‌ها خبری نشد و من به خودم گفتم: دارند فراموشم می‌کنند. بعد سه‌ماه گذشت، یاکتی از همان فرستنده رسید و همراهش، هم سیگار بود و هم شوکولات. سیگارها را خودم کشیدم و هم‌زدان من هم شوکولاتها را خورد. بیچاره وضع خیلی بدی داشت. خیلی بد. بعد فکر کردم که نه فراموشم نمی‌کنند. اولگا.. بعد؟

هوگو.. همین.

اولگا - «هودهر» دوستانی هم داشت که نباید زیاد به تر حلاقه داشته باشند.

هوگو - لازم نبود دو سال صبر کنند تا این مطلب را به من بفهمانند. نه اولگا، من در تمام مدت زندان به همین قضیه فکر می‌کردم و فقط یک تعبیر برایش پیدا کردم: در اول کار «حزب» فکر می‌کرد که من هنوز قابل استفاده‌ام و بعد تغییر عقیده داد.

اولگا - (آرام) خیلی حرف می‌زنی، هوگو، همیشه خیلی. برای اینکه وجودت را حس کنی، احتیاج به حرف زدن داری.

هوگو - لازم نیست که تو حالا بگویی من زیاد حرف می‌زنم. من خودم خیلی بهتر از اینها می‌دانم و شماها هرگز به من اعتماد نداشته‌اید. لازم نیست خیلی دور برویم. (پس از لحظه‌ای) می‌دانی، من دیگر کینه‌ای هم نسبت به شماها ندارم. راستش این است که اصلاً این قضیه بد شروع شد. اولگا - هوگو، مرا نگاه کن ببینم. فکر کرده‌ای که چه داری می‌گویی؟ (نگاهش می‌کند). آره. فکرش را کرده‌ای، (با شدت) پس چرا پیش من آمدی؟ چرا؟ چرا؟

هوگو - برای اینکه تو نمی‌ترانی مرا با تیر بزنی. (به هفت تیری که او هنوز در دست دارد می‌نگرد و می‌خندد) دست‌کم من اینجور گمان می‌کنم. (اولگا به آرامی همت‌تیر حوله‌پیچ را روی میز می‌انکند.) می‌بینی.

اولگا - گوش کن، هوگو. من یک کلمه هم از آنچه را که تو گفتی باور نمی‌کنم و دستوری هم درباره‌ی تو به من نرسیده؛ اما اگر یک وقت دستوری در این باره به من برسد، خودت می‌دانی که اطاعت خواهم کرد و اگر کسی از «حزب» سراغ تو را از من بگیرد - حتی اگر بخواهند تو را جلوی روی من بکشند - خواهم گفت که اینجا هستی. پول داری؟

هوگو - نه.

اولگا - الان به تو می‌دهم و بعد هم تو می‌روی.

هوگو - کجا؟ بروم توی کوچه‌های تنگ بندر پرسه بزنم یا روی باراندازه‌ای بندر؟ آب هم سرد است، اولگا. اینجا هرچه که به سرم بیاید اقلاً اینقدر هست که نور و گرما وجود دارد. این خودش آخر عاقبت راحتی است.

اولگا - هوگو، من هرچه که «حزب» دستور بدهد اطاعت خواهم کرد. قسم می‌خورم که آنچه را دستور بدهد، اطاعت خواهم کرد.

هوگو - می‌بینی که حرف من درست است.

اولگا - برو پی کارت.

هوگو - (که ادای اولگا را درمی‌آورد) نه. «من آنچه را که حزب دستور بدهد اطاعت خواهم کرد!» شاخ در خواهی آورد. اگر آدم صمیمی‌ترین حسن‌نیتها را هم داشته باشد، کاری را که می‌کند هرگز طبق دستور حزب نکرده. «تو به خانه‌ی هودهر ر خواهی رفت و سه تا گلوله به شکمش خواهی زد.» این دستور خیلی ساده بود، نیست؟ من به خانه‌ی هودهر هم رفتم و سه تا گلوله هم به شکمش زدم؛ اما مطلب دیگری بود. دستور؟ دیگر دستوری در کار نبود، از یک لحظه‌ی معین به بعد، دستور و فرمان هم آدم را کاملاً تنها می‌گذارد. دیگر دستور عقب مانده بود و من تنها پیش می‌رفتم و خودم تنها آدم کشتم و ... نمی‌دانم هم چرا، برای چه؟ خیلی دلم می‌خواهد که حزب به تو دستور بدهد مرا با تیر بزنی. برای اینکه ببینم.

فقط برای اینکه بینم.

اولگا - ممکن است بینی (پس از لحظه‌ای) حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

هوگو - نمی‌دانم. فکرش را نکردم. وقتی در زندان را باز کردند، فکر کردم می‌آیم اینجا پهلوی تو و آمدم.

اولگا - «ژسیکا» کجا است؟

هوگو - خانه پدرش. آن اوایل گاهی کاغذ هم برایم می‌نوشت. فکر می‌کنم دیگر اسم من هم رویش نیست.

اولگا - می‌خواهی کجا منزلت بدهم؟ رفقا هر روز می‌آیند اینجا، توی هر سوراخی که دلشان بخواهد سر می‌کشند.

هوگو - حتی توی اتاق خودت؟

اولگا - نه.

هوگو - ولی من می‌رفتم. می‌دانم یک روپوش قرمز روی نیم‌تخت افتاده بود و به دیوارها کاغذهای لوزی زرد و سبز چسبیده بود و دوتا عکس هم بود که یکیش عکس من بود.

اولگا - داری تقویم اموال می‌کنی؟

هوگو - نه. یادم است. غالباً به فکر اتاق بوده‌ام. عکس دومی خیلی مرا به زحمت انداخته است و هنوز هم نمی‌دانم آن عکس مال که بود. (ماشینی از جاده می‌گذرد. هوگو از جا می‌جهد. هردو ساکت می‌شوند. ماشین می‌ایستد. صدای در ماشین می‌آید. در اتاق را می‌زنند.)

اولگا - کیه؟

صدای شارل - شارل.

هوگو - (آهسته) شارل کیه؟

اولگا - (با همان صدا) از خودمان است.

هوگو - (به او نگران) خوب؟ (یک لحظه کوتاه می‌گذرد، شارل از نو در

می زند.)

اولگا - خوب، معطل چه هستی؟ برو توی اتاق من. آنجا می توانی
خاطرات خودت را تکمیل کنی. (هوگو خارج می شود. اولگا می رود در را
باز می کند.)

صحنه ۴

اولگا، شارل و فرانتس

شارل - کجا است؟

اولگا - کی؟

شارل - این یارو. از محبس که بیرون آمد، دنبالش کردیم (سکوت

کوتاه) اینجا نیست؟

اولگا - چرا. اینجا است.

شارل - کجا؟

اولگا - آنجا (اتاق خودش را نشان می دهد)

شارل - خوب. (به فرانتس اشاره می کند که دنبالش بیاید. دستش را

توی جیب کتش می کند و قدمی به جلو برمی دارد. اولگا راه را بر او

می گیرد.)

اولگا - نه.

شارل - زیاد طول نمی کشد، اولگا. اگر دلت نمی خواهد ببینی، برو توی

جاده کمی قدم بزن. وقتی برگردی نه کسی را خواهی یافت و نه برگه ای از

واقعۀ ای. (فرانتس را نشان می دهد) این پسر را آورده ام که تر و تمیز کند.

اولگا - نه.

شارل - ولم کن کارم را بکنم، اولگا.

اولگا - لویی تو را فرستاده؟

شارل - آره.

اولگا - خودش کجا است؟

شارل - توی ماشین

اولگا - برو بیاورش. (شارل تردید می‌کند) یا لا بهت می‌گویم برو

بیاورش. (شارل اشاره‌ای می‌کند و فرانتس می‌رود. اولگا و شارل

روبه‌روی هم ساکت می‌ایستند. اولگا بی‌اینکه چشم از فرانتس بردارد، از

روی میز حوله‌ای را که هفت‌تیر در میان آن است برمی‌دارد.)

صحنه ۳

اولگا، شارل، فرانتس، لویی

لویی - چت شده؟ چرا نمی‌گذاری کارشان را بکنند؟

اولگا - خیلی عجله دارید.

لویی - عجله داریم؟

اولگا - اینها را بفرست بروند.

لویی - بیرون در منتظر باشید. اگر صدا زدم بیایید تو. (خارج می‌شوند)

خوب؟ چه می‌خواهی بگویی؟ (یک لحظه سکوت)

اولگا - (با آرامی) لویی، او هرچه باشد برای ما کار کرده.

لویی - بچه نشو، اولگا. آدم خطرناکی است. نباید چیزی بروز بدهد.

اولگا - هیچ چیز را بروز نخواهد داد.

لویی - او؟ در وراجی دست بالا ندارد.

اولگا - هیچ چیز را بروز نخواهد داد.

لویی - دلم می‌خواست همانطور که هست او را می‌دیدم. نو همیشه

در مقابل او ضعف داشته‌ای.

اولگا - و تو هم علیه او ضعف داشته‌ای. (پس از یک لحظه) لویی، من نگفتم بیایی که از ضعف‌های من حرف بزنیم. من به خاطر حزب با تو حرف می‌زنم. از وقتی که آلمانها آمده‌اند اینجا، خیلی از اعضای حزب را از دست داده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم به خودمان اجازه کشتن این جوان را بدهیم، آن هم قبل از اینکه امتحانش بکنیم و ببینیم که آیا علاج‌پذیر هست یا نه.

لویی - علاج‌پذیر؟ این پسرۀ آنارشویست هرج و مرج طلب و غیرتشکیلاتی، یکی از آن روشنفکرهایی است که فقط در فکر بامبول‌زدن و ایرادگرفتن هستند. یکی از آن بورژواها که هر وقت عشقش کشید کار می‌کند و هر کاری را تا بگویری بالای چشمش ابرو است، ول می‌کند.

اولگا - با وجود این، همین جوان وقتی ۲۰ ساله بود «هرده‌ر» را جلوی چشم تمام نگره‌بانهایش کشت و کار را هم جوری ترتیب داد که جنایت سیاسی را به عنوان جنایت عاشقانه جا زد.

لویی - یعنی راستی جنایت سیاسی بود؟ این قضیه هنوز هم که هنوز است روشن نشده.

اولگا - خیلی خوب. درست است. این داستان را همین حالا باید روشن کرد.

لویی - داستان مضحکی است. من ابدأ نمی‌خواهم خودم را بهش آلوده کنم و تازه به هر صورت، وقت این را هم ندارم که بتوانم او را امتحان کنم.

اولگا - من وقتش را دارم. (لویی قیافه می‌گیرد) لویی، می‌ترسم بیش از اندازه احساسات را در این قضیه دخالت بدهی.

لویی - اولگا من هم می‌ترسم تو بیشتر از من احساسات را در آن دخالت بدهی.

اولگا - هیچوقت دیده‌ای که من در مقابل او احساس ضعف نشان

بدهم؟ من نمی‌خواهم تو بی‌هیچ قرار و مداری زنده‌اش بگذاری. گور پدرش هم کرده. من فقط می‌گویم قبل از سر به نیست کردنش باید سنجید که آیا «حزب» می‌تواند دوباره او را بپذیرد یا نه؟

لویی - حزب دیگر نمی‌تواند او را بپذیرد. حالا دیگر نمی‌تواند. ت. خودت هم خوب می‌دانی.

اولگا - یا نام مستعار کار خواهد کرد و هیچکس هم او را نخواهد شناخت جز «لوران» که مرده و «درسدن» که در جبهه است. می‌ترسی که چیزی بروز بدهد؟ اگر خوب بپاییمش چیزی بروز نخواهد داد. روشنفکر و آنارشئیست است؟ درست است، اما در عین حال یک آدم نوامید و وازده هم هست. اگر خوب اداره‌اش کنیم، به عنوان یک آدم کاری به درد هر خرحمالی که بهش رجوع کنیم می‌خورد. این مطلب را قبلاً هم ثابت کرده. لویی - خوب؟ چه پیشنهادی داری؟

اولگا - ساعت چند است؟

لویی - ساعت نه.

اولگا - شماها نصف شب برگردید. تا آن وقت من خواهم فهمید واقعاً چرا «هوده‌ر» را کشته و حالا هم چند مرده حلاج است. اگر وجداناً توانستم قضاوت کنم که هنوز می‌تواند با ما کار کند از پشت در به شما خواهم گفت و شما ولش خواهید کرد تا راحت بخوابد و فردا صبح دستوره‌ای خودتان را بهش خواهید داد.

لویی - و اگر علاج‌پذیر نبود؟

اولگا - آن وقت در را به روی شما باز خواهم کرد.

لویی - دردسر بزرگی برای کار کوچکی است.

اولگا - چه دردسری؟ کسی اطراف منزل را می‌پاید؟

لویی - چهار نفر.

اولگا - باشد. تا نصف شب سر کشیکشان بمانند. (لویی تکان

نمی خورد) لویی، آخر او برای ما کار کرده است.
لویی - خوب، وعده به نصفه شب. (خارج می شود)

صحنه ۴

اولگا بعد هوگو

(اولگا به طرف در می رود. آن را باز می کند و هوگو بیرون می آید.)
هوگو - خواهرت بود.

اولگا - چه؟

هوگو - عکس روی دیوار. عکس خواهرت بود. (پس از یک لحظه)
عکس مرا از دیوار برداشته ای. (اولگا جواب نمی دهد. هوگو او را نگاه می کند) خیلی کله شق شده ای. چه می خواستند؟
اولگا - سراغ تو را می گرفتند.

هوگو - خوب. (راه می افتد که برود.)

اولگا - شب مهتاب است و رفقا هم اطراف منزل کشیک می دهند.
هوگو - آهاه! (روی لبه میز می نشیند). پس چیزی بده بخورم. (اولگا به جستجوی بشقاب و نان و ژامبون می رود. در حالی که بشقاب و خوراک را روی میز جلوی هوگو می گذارد، او حرف می زند.) من درباره اتاق تو اشتباه نکرده بودم. حتی یک بار. همه چیز درست همانطور است که در خاطره من بود. (پس از یک لحظه) فقط وقتی دز زندان بودم، به خودم می گفتم: اینها همه یادگار است، خاطره است و اتاق واقعی آنجا است، آن طرف دیوارهای زندان. حالا که داخل اتاق شدم، نگاهش کردم و حس کردم که حالتی واقعی تر از آنچه در خاطره من داشت، ندارد. سلول زندان هم رؤیایی بود و چشمهای هودرر هم؛ روزی که من به سمتش تیر انداختم خیال می کنی ممکن است من از آن رؤیا بیدار بشوم؟ شاید وقتی

رفقاییت با هفت تیرهاشان سراغ من بیایند...

اولگا - تا وقتی اینجا هستی دست به طرفت دراز نخواهند کرد.

هوگو - و تو این گذشت را به دست آورده‌ای؟ (یک جام شراب برای خود می‌ریزد.) آخرش باید از اینجا بیرون بروم.

اولگا - صبر کن. تو یک شب فرصت داری. خیلی چیزها در عرض یک شب ممکن است اتفاق بیفتند.

هوگو - می‌خواهی چه چیز اتفاق بیفتد؟

اولگا - اوضاع خیلی ممکن است تغییر کند.

هوگو - مثلاً چه؟

اولگا - تو. من.

هوگو - تو؟

اولگا - این مربوط به خود تو است.

هوگو - یعنی من باید تو را تغییر بدهم؟ (می‌خندد. او را می‌نگرد برمی‌خیزد و به طرف او می‌رود و او به شدت خودش را کنار می‌کشد.)

اولگا - نه اینطور. با این روش فقط وقتی می‌شود مرا تغییر داد که خودم میل داشته باشم (پس از یک لحظه. هوگو شانه‌ها را بالا می‌اندازد و می‌نشیند و دوباره به خوردن می‌پردازد.)

هوگو - خوب؟

اولگا - چرا بر نمی‌گردی با ما باشی؟

هوگو - (دست به خنده می‌گذارد) خوب موقعی را برای این سؤال انتخاب کرده‌ای.

اولگا - آخر اگر ممکن باشد؟ اگر مبنای تمام این قضیه بر سوء تفاهم باشد؟ وقتی از زندان آزاد شدی، هیچ از خودت نپرسیدی چه خواهی کرد؟

هوگو - به این مطلب فکر نمی‌کردم.

اولگا - پس به چه چیز فکر می‌کردی؟

هوگو - به آنچه که کرده‌ام. خیلی سعی کردم بفهمم چرا آن کار را کردم؟
اولگا - عاقبت فهمیدی چرا؟ (هوگو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد).
کارت با «هودهر» چطور گذشت؟ راست بود که دور و بر زسیکا می‌پلکید؟
هوگو - آره.

اولگا - به علت حسد بود که...

هوگو - نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم...

اولگا - تعریف کن.

هوگو - ...چه را؟

اولگا - همه را از اولش.

هوگو - تعریف کردنش کار دشواری نیست. قضیه‌ای است که من از حفظم. توی زندان که بودم، هر روز برای خودم بازگو می‌کردم؛ اما درباره معنای این قضیه، حسابش جدا است. این داستان هم مثل تمام داستانها، داستان احمقانه‌ای است. اگر آن را از دور نگاه کنی، شاید یک چیز داشته باشد؛ اما اگر نزدیکش بشوی، همه جزئیات آن از پیش چشم‌ت فرار می‌کند؛ یک پرده‌اش خیلی تند می‌گذرد و فوراً از نظرت دور می‌شود و تو نمی‌فهمی؛ برای اینکه اینطور دلت خواسته بود، یا برای اینکه توانسته‌ای آن را نگهداری، اینقدر زود گذشته؛ اما واقع امر این است که من تیر را خالی کرده‌ام...

اولگا - از اولش شروع کن.

هوگو - اول داستان را تو هم مثل من واردی. وانگهی آیا این داستان تاریخ شروعی هم دارد؟ می‌شود آن را از ماه مارس ۱۹۴۳ شروع کرد؛ وقتی که لویی مرا احضار کرد. می‌شود هم آغاز داستان را زودتر، از وقتی که من وارد حزب شدم، دانست. یا شاید باز هم زودتر از آن، از روزی که من به دنیا آمدم. حالا فرض کنیم که تمام این قضایا از مارس ۱۹۴۳ شروع می‌شود. (همانطور که او حرف می‌زند کم‌کم تاریکی بر صحنه می‌افتد.)

مجلس دوم

همان اتاق و همان خانه اولگا، دو سال قبل. شب است. از در عقب صحنه، دست چپ بازیکنان، سر و صدا شنیده می‌شود. سر و صدایی که گاهی بلندتر می‌شود و گاهی خاموشی می‌گیرد. مثل اینکه اشخاص متعددی با شدت و حرارت بحث می‌کنند.

صحنه ۱

هوگو، ایوان، بعد لویی

(هوگو با ماشین می‌نویسد. خیلی جوانتر از تابلوی اول است. ایوان طول و عرض اتاق را قدم می‌زند.)

ایوان - بگو!

هوگو - هان؟

ایوان - یعنی نمی‌شود از ماشین کردن دست برداری؟

هوگو - برای چه؟

ایوان - مرا عصبانی می‌کند.

هوگو - با وجود این، قیافه یک پسر عصبانی را نداری.

ایوان - خوب نه؛ اما در این ساعت عصبانیم می‌کند. نمی‌توانی باهام

حرف بزنی؟

هوگو - (با علاقمندی) چه بهتر از این. اسست چیه؟

ایوان - در تشکیلات مخفی «ایوان» بهم می‌گویند. اسم تو؟
هوگو - راسکولنیکوف!

ایوان - (خندان) این هم اسم من!

هوگو - اسم «حزبی» من این است.

ایوان - این اسم را دیگر از کدام سوراخ پیدا کرده‌ای؟

هوگو - اسم قهرمان بکشی از زمانها است.

ایوان - چه کار می‌کنی؟

هوگو - آدم می‌کشد.

ایوان - آه! نو چطور؟ تو هم آدم کشته‌ای؟

هوگو - نه. (پس از لحظه‌ای) تو را که اینجا فرستاده؟

ایوان - لویی.

هوگو - و چه کار باید بکنی؟

ایوان - صبر کنم تا ساعت ده بشود.

هوگو - خوب بعدش؟ (ایوان قیافه‌ای می‌گیرد که یعنی هوگو نباید در

این باره سؤال بکند. سر و صدا از اتاق پهلویی می‌آید؛ مثل اینکه مجادله شده است.)

ایوان - بچه‌ها توی آن اتاق چه کلکی سوار می‌کنند؟ (هوگو قیافه‌ای

جدی‌تر از ایوان می‌گیرد که یعنی نباید در این باره سؤال بشود.)

هوگو - می‌بینی؛ ناراحت‌کننده این است که گفتگو را بیشتر از این

نمی‌شود ادامه داد. (یک لحظه سکوت)

ایوان - خیلی وقت است که تو حزبی هستی؟

۱. Raskolnikov قهرمان داستان جنایت و مکافات اثر داستایووسکی است که آدم می‌کشد و نمی‌داند چرا و باید همه آن داستان را بخواند تا فهمید - مترجم.

هوگو - از سال ۴۲، الان یک سال است. وقتی وارد حزب شدم که نایب السلطنه، جنگ با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را اعلام کرده بود و تو؟

ایوان - من اصلاً دیگر بادم نمانده. گمان می‌کنم همیشه عضو حزب بوده‌ام (پس از یک لحظه) تویی که روزنامه را درست می‌کنی؟
هوگو - من و دیگران.

ایوان - گاهی وقتها گیر من هم می‌آد؛ اما من نمی‌خوانمش تقصیر شما هم نیست؛ اما اخبار شما هشت روز کهنه‌تر از اخبار رادیو لندن یا رادیوی مسکو است.

هوگو - یعنی می‌گویی ما اخبار را از کجا بگیریم؟ ما هم مثل شما اخبار را از رادیو می‌شنویم دیگر.

ایوان - من همچو حرفی نمی‌زنم. تو جان - خودت را می‌کنی. نمی‌شود سرزنشت کرد. (پس از یک لحظه) ساعت چیه؟
هوگو - ده، پنج دقیقه کم.

ایوان - اوف. (دهان دره می‌کند)
هوگو - چیه؟

ایوان - هیچی.

هوگو - حالت خوب نیست.

ایوان - چرا بد نیست.

هوگو - مثل اینکه حالت سر جایش نیست.

ایوان - حالم خوب است. بهت که گفتم. من همیشه همینطورم و قبل

از...

هوگو - قبل از چه؟

ایوان - قبل از هیچی. (پس از یک لحظه) وقتی روی دوچرخه‌ام می‌نشینم حالم بهتر می‌شود. (پس از یک لحظه) خودم را خیلی مهربان‌تر

حسن می‌کنم؛ آزارم به یک مگس هم نمی‌رسد. (دهن‌دره می‌کند. اولگا از در ورودی می‌آید تو.)

صحنه ۲

همانها، اولگا

(اولگا چمدانی را نزدیک در، روی زمین می‌گذارد.)
اولگا - (رو به ایوان) بیا؛ می‌توانی به حرکت بیندیش؟
ایوان - ببینم. آره. خیلی خوب.
اولگا - ساعت ده است می‌توانی راه بیفتی. راجع به سد و ختانه برایت چیزی گفته‌اند؟
ایوان - آره.
اولگا - پس به سلامت.
ایوان - نفوس بد زن. (پس از یک لحظه) مرا نمی‌بوسی؟
اولگا - حتماً می‌بوسمت. (دو لپش را می‌بوسد.)
ایوان - (به طرف چمدان می‌رود و در لحظه بیرون رفتن بر می‌گردد و با کنایه خنده‌دار) خدا حافظ راسکولنیکوف.
هوگو - (خندان) برو گورتوگم کن (ایوان بیرون می‌رود.)

صحنه ۳

اولگا، هوگو

اولگا - نباید بهش می‌گفتی برو گورتوگم کن.
هوگو - چرا؟
اولگا - اینجور چیزها را نمی‌شود گفت.

هوگو - (متعجب) تو اولگا، خرافاتی هستی؟

اولگا - (عصبانی) ابداً! (هوگو به دقت او را می‌نگرد.)

هوگو - رفت که چه کار بکند؟

اولگا - لازم نیست بدانی.

هوگو - رفت پل «کارسک» را بترکاند؟

اولگا - پس چرا می‌خواهی من برایت بگویم؟ اگر موارد مهمتری پیش

بیاید، هرچه کمتر از مطلب مطلع باشی، بیشتر به صرفه‌ات است. بهتر هم همین است.

هوگو - یعنی تو می‌دانی که می‌رود چه کار بکند؟

اولگا - (شانه‌هایش را بالا می‌افکند) آه! من...

هوگو - مسلماً. تو زیانت را نگه می‌داری. تو مثل لویی هستی.

بکشندت زیانت باز خواهد شد. (سکوت کوتاه) که به شما ثابت کرده که

من دهنم لق است؟ اگر امتحانم نکنید، چطور می‌توانید بهم اعتماد کنید؟

اولگا - «حزب» که مدرسهٔ اکابر نیست. ما فکر این نیستیم که تو را

امتحان کنیم. می‌خواهیم درخور لیاقتی که داری، کاری بهت رجوع کنیم.

هوگو - (اشاره به ماشین تحریر) و لیاقت من فقط در همین است.

اولگا - می‌توانی راه آن را قطع کنی؟

هوگو - نه.

اولگا - خوب؟ (پس از یک لحظه، هوگو خودش را در آینه می‌نگرد.)

خوشگل بودی؟

هوگو - نگاه کردم بینم که شبیه پدرم هستم یا نه؟ (پس از یک لحظه) با

سبیل چیز عجیبی می‌شوم.

اولگا - (شانه‌ها را بالا می‌اندازد) بعد؟

هوگو - پدرم را دوست ندارم.

اولگا - می‌دانم.

هوگو - به من می گفت من هم در جوانی خودم تو یک جمعیت انقلابی شرکت داشتم. تو روزنامه شان چیز می نوشتی. همانطور که من ول کردم، از کله تو هم می پرد.

اولگا - برای چه این را تعریف می کنی؟
هوگو - بی خودی. هر دفعه که خودم را تو آینه می بینم، به یاد حرف پدرم می افتم. همین.

اولگا - (اشاره به در اتاق جلسه) لویی آنجا است؟
هوگو - آره.

اولگا - و «هودهر»؟

هوگو - من نمی شناسمش؛ اما گمان می کنم باشد. راستی این کیه؟
اولگا - قبل از تجزیه، نماینده «لاندشتاک» بود. فعلاً دبیر «حزب» ما است. یعنی «هودهر» اسم حقیقی اش نیست؟

هوگو - اسم واقعی اش چه؟
اولگا - هم الآن بهت گفتم که خیلی کنجکاوی.
هوگو - آخر خیلی داد می زند. مثل این است که دعوایشان شده.
اولگا - هودهرر کمیته را دعوت کرده تا به پیشنهاد خودش رأی بگیرد.
هوگو - چه پیشنهادی؟

اولگا - نمی دانم. فقط می دانم که لویی مخالفش است.
هوگو - (خندان) خوب. اگر او مخالفش است من هم مخالفم. لازم نیست بدانم موضوع پیشنهاد چیست. (پس از یک لحظه) اولگا تو باید مرا کمک کنی.

اولگا - در چه موضوع؟

هوگو - در اینکه لویی را قانع کنم تا به من یک فعالیت مستقیم بدهد. دیگر چیز نوشتن بسم است. آن هم موقعی که برو بچه ها دارند خودشان را به کشتن می دهند.

اولگا - تو هم دنبال کار خطرناک می‌گردی؟
 هوگو - نه آن خطرها. (پس از یک لحظه) اولگا من میلی به زندگی ندارم.

اولگا - راستی؟ چرا؟
 هوگو - (با فیاقه) خیلی سخت است.
 اولگا - هر چه باشد تو زن داری.
 هوگو - به!

اولگا - زنت را دوست داری.
 هوگو - آره که دوست دارم. (پس از لحظه‌ای) آدمی که میل به زندگی ندارد، اگر دیگران نتوانند به کار بکشندش ممکن است به دردی بخورد. (پس از یک لحظه، فریاد و جنجال از اتاق جلسه می‌آید) آن تو وضع خراب است.
 اولگا - (مضطرب) خیلی بد.

صحنه ۴

همانها، لویی

(در باز می‌شود. لویی با دو نفر مرد دیگر که به سرعت می‌گذرند و در ورود را باز می‌کنند، و خارج می‌شوند، بیرون می‌آید)
 لویی - تمام شد.
 اولگا - هودهر؟
 لویی - با «بوریس» و «لوقا» از در عقب رفت.
 اولگا - خوب؟

لویی - (شانه‌ها را بالا می‌اندازد و جواب نمی‌دهد؛ پس از لحظه‌ای) بی شرفها!

اولگا - رأی گرفتید؟

لویی - آره. (پس از لحظه‌ای) به او مأموریت دادند که برود باهاشان حرف بزند. وقتی هم با پیشنهادهاشان برگردد، موفقیت باهاش است.
اولگا - جلسه آینده کی است؟

لویی - ده روز دیگر. در هر صورت یک هفته‌ای فرصت داریم. (اولگا او را متوجه هرگو می‌کند) چه؟ آهاه! آره... تو هنوز اینجایی؟ (او را نگاه می‌کند و خیلی جدی می‌گوید) تو هنوز اینجایی... (هوگو حرکتی می‌کند که برود). بمان. شاید کاری برایب داشته باشم (به اولگا) تو او را بهتر از من می‌شناسی. چه کاری از دستش برمی‌آید؟
اولگا - ای، بدک نیست.

لویی - خطر این نیست که جا بزند؟

اولگا - مسلماً نه. بیشتر ممکن است که...

لویی - چه؟

اولگا - هیچی. در هر صورت بد نیست.

لویی - خوب (پس از لحظه‌ای) ایوان رفت؟

اولگا - ربع ساعت است.

لویی - ما در اولین منزل هستیم. صدای انفجار از اینجا شنیده می‌شود.
(پس از یک لحظه به سوی هوگو می‌آید). مثل اینکه می‌خواهی «فعالیت»
بکنی؟

هوگو - آره.

لویی - چرا؟

هوگو - هم چرا.

لویی - بد نیست. فقط نمی‌دانی با ده تا انگشت چه غلطی بکنی.

هوگو - واقعاً هیچ کاری نمی‌دانم.

لویی - خوب؟

هوگو - در روسیه، آخر قرن گذشته، موجوداتی وجود داشتند که سرراه آدمهای گنده و رجال می ایستادند و یک بمب هم توی جیبشان بود. بمب می ترکیده، رجل بزرگوار به هوا می رفته و خود یاروها باهاش.. من این کار را بلدم بکنم.

لویی - آنها آنارشویست بودند. تو چون مثل آنها هستی، خوابشان را می بینی؛ روشنفکر آنارشویست! حیف که ۵۰ سال دیر به دنیا آمده ای. «ترور» فردی دوره اش تمام شده.

هوگو - پس من آدم هیچکاره ای ام؟

لویی - در این موضوع بخصوص بله.

هوگو - پس دیگر حرفش را ننمیزم.

لویی - صبر کن. (پس از یک لحظه) شاید بتوانم برایت کاری پیدا کنم.

هوگو - کار «حسابی»؟

لویی - چرا نه؟

هوگو - راستی به من اعتماد می کنی؟

لویی - این دیگر بستگی به خودت دارد.

هوگو - لویی، هرچه باشد خواهم کرد.

لویی - حالا خواهیم دید؛ بنشین. (پس از یک لحظه) موضوع از این قرار است: یک طرف، دولت فاشیست نایب السلطنه واقع شده که سیاست خودش را با سیاست موسولینی تطبیق کرده و طرف دیگر «حزب» ماکه به خاطر دموکراسی و برای آزادی و برای ایجاد یک جامعه خالی از طبقه می جنگیم. بین این دو قطب، حزب «پانتاگون» قرار گرفته که مخفیانه «بورژواهای لیبرال» و «ملیون» را متشکل کرده. این سه دسته با منافع آشتی ناپذیر خودشان، سه دسته آدمهایی هستند که نسبت به هم کینه دارند. (پس از یک لحظه) «هودهر» امشب کمیته را دعوت کرده بود تا «حزب پرولتاریایی» ما را با فاشیستها و پانتاگونها و ادار به همکاری کند،

که بعد از جنگ، دولت را مشترکاً در دست بگیرند. تو در این باره چه عقیده داری؟

هوگو - (خندان) مرا مسخره می‌کنی.

لویی - چرا؟

هوگو - برای اینکه مسخره است.

لویی - با وجود این به همین علت بود که سه ساعت جر و بحث داشتیم.

هوگو - (از جا در رفته) آخر... مثلاً این است که به من بگویی اولگا رفته و همه چیز را به پلیس خبر داده و با وجود این «حزب» از او تقدیر کرده. لویی - اگر اکثریت کمیته هم به این همکاری رأی داده باشند، چه می‌کنی؟

هوگو - جداً سؤال می‌کنی؟

لویی - آره.

هوگو - من خانه و زندگیم را و طبقه اجتماعی‌ام را روزی ترک کردم که فهمیدم فشار یعنی چه و دیگر به هیچ صورتی حاضر نیستم بند و بست با آن طبقه را بپذیرم.

لویی - اما اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، چه می‌کنی؟

هوگو - هیچی. یک بمب برمی‌دارم و می‌روم وسط «میدان شاه» و یک پلیس را باهاش می‌کشم و اگر بخت باهام یار باشد، یک جاسوس را و بعد کنار نعلش به انتظار می‌ایستم تا ببینم چه به سرم می‌آید (یک لحظه) ولی تو شوخی می‌کنی.

لویی - کمیته پیشنهاد «هوده‌ر» را به اکثریت چهار رأی در مقابل سه رأی قبول کرده. هفته آینده هم «هوده‌ر» نمایندگان نایب‌السلطنه را ملاقات خواهد کرد.

هوگو - یعنی هوده‌ر خودش را فروخته؟

لویی - نمی دانم. گور پدرش هم کرده. او عملاً خائن است. همین برای من کافی است.

هوگو - آخر لویی... آخر من نمی دانم. من، این... مسخره است. نایب السلطنه از ما متنفر است؛ ما را توی تله می گذارد. او دارد دوش به دوش آلمانها با شوروی می جنگد، اعضاء حزب را تیرباران می کند؛ چطور ممکن است...؟

لویی - نایب السلطنه دیگر به فتح فاشیستهای ایتالیا مطمئن نیست، می خواهد جان خودش را به سلامت درببرد. اگر متفقین ببرند، او می تواند بگوید که دو ضربه می زده. هوگو - آخر رفقاتان...

لویی - همه اعضاء فعال حزب کمونیست که من نماینده شان هستم با هودهرر مخالفند. فقط تو خودت می دانی قضیه چیست. «حزب پرولتاریایی» فعلی از اتحاد حزب کمونیست و سوسیال دموکراتها به وجود آمده. سوسیال دموکراتها به نفع هودهرر رأی دادند و می دانی که آنها فعلاً اکثریت دارند.

هوگو - چرا آنها این کار را...؟

لویی - برای اینکه از هودهرر می ترسند...

هوگو - یعنی ما نمی توانیم ولشان کنیم؟

لویی - یعنی اشعاب کنیم؟ غیر ممکن است. (پس از یک لحظه) تو که با مایی، نیست؟

هوگو - اولگا و شما همه چیز را به من آموخته اید و من همه چیز را به شما می دهم. برای من حزب یعنی شما دوتا.

لویی - (رو به اولگا) فکرش را می کند که چه دارد می گوید؟

اولگا - آره.

لویی - خوب (رو به هوگو) موقعیت را که خوب درک می کنی. ما نه

می‌توانیم جدا بشویم و نه می‌توانیم اکثریت کمیته را ببریم. باقی کاملاً بسته است به طرز عمل هودهر. اگر هودهر در کار نباشد، ما دیگران را توی جیمان می‌گذاریم. (پس از یک لحظه) هودهر سه‌شنبه گذشته از حزب خواسته که برایش یک منشی بفرستند. یک دانشجو، که زن دار هم باشد.

هوگو - چرا زن دار؟

لویی - نمی‌دانم. تو زن داری؟

هوگو - آره.

لویی - خوب؟ موافقی؟ (یک لحظه به هم می‌نگرند.)

هوگو - (به شدت) موافقم.

لویی - بسیار خوب؛ فردا با زنت راه می‌افتی. او بیست کیلومتری اینجا تو یک خانه ییلاقی که یکی از دوستانش بهش داده می‌نشیند. با سه تا آدم گردن‌کلفت زندگی می‌کند که در موارد لزوم محافظتش کنند. تو کاری نداری جز اینکه مواظب باشی. وقتی رسیدی، ما با تو ارتباط برقرار می‌کنیم. فقط او نباید نمایندگان نایب‌السلطنه را ملاقات کند. یا هرطور شده، نباید گذاشت برای بار دوم ملاقاتشان کند. فهمیدی؟

هوگو - آره.

لویی - شبی که به تو خواهیم گفت، در را برای سه‌تا از رفقا که می‌فرستیم باز می‌کنی تا کار را خاتمه بدهند و در همین آن یک ماشین سر جاده خواهد بود و تو و زنت فرار خواهید کرد.

هوگو - او! لویی...

لویی - چیه؟

هوگو - پس همین بود؟ چیزی غیر از این نبود؟ فعالیتی که فکر

می‌کردی من توانایی‌اش را دارم، همین بود؟

لویی - موافق نیستی؟

هوگو - نه. اصلاً نه من نمی‌خواهم رل نعل را بازی کنم. ما روشنفکرها برای خودمان آداب و رسوم داریم. یک روشنفکر آنارشیزست هرکار پستی را قبول نمی‌کند.

اولگا - هوگو!

هوگو - پیشنهادی که من دارم این است: احتیاجی به ارتباط برقرار کردن نیست، احتیاجی هم به جاسوسی نیست. من کار را خودم تنهایی تمام می‌کنم.

لویی - تو؟

هوگو - آره، من.

لویی - برای آدم تازه‌کار، خیلی سخت است.

هوگو - شاید سه نفر آدم‌کشی را که شما می‌فرستید، نگهبانان هوده‌رر ببینند و شاید کشته بشوند؛ اما من اگر منشی او باشم و اگر اعتمادش را جلب بکنم و اگر روزی چندین ساعت با او تنها باشم...

لویی - (مردد) من، نه...

اولگا - لویی!

لویی - هان؟

اولگا - (به آرامی) به او اعتماد بکن. جوانی است که به هر صورت دنبال موقعیت مناسب می‌گردد. تا آخرش خواهد رفت.

لویی - تو مسئولیتش را قبول می‌کنی؟

اولگا - کاملاً.

لویی - خوب. پس گوش کن... (انفجار شدید در آن دورها)

اولگا - موفق شد.

لویی - چراغ را خاموش کن! هوگو پنجره را باز کن! (چراغ را خاموش می‌کنند و پنجره را باز، در آن دورها شعله‌سرخ حریق نمایان است.)

اولگا - دارد می‌سوزد. دارد می‌سوزد. حسابی حریق شده. موفق شد.

(همه رفته‌اند دم پتجره.)

هوگو - موفق شد. هنوز هفته به آخر نرسیده یک همه‌چه شبی شما هردوتان اینجا خواهید بود و منتظر خبر خواهید بود و دلوپس خواهید بود و درباره‌ی من حرف خواهید زد و روی من حساب خواهید کرد و از خودتان خواهید پرسید که تا به حال چه کرده؟ و بعد یک مرتبه تلفن زنگ خواهد زد یا کسی در را خواهد زد و شما هردو همانطور که الآن شاد شدید، خواهید خندید و به هم خواهید گفت: «موفق شد.»

پرده

مجلس سوم

در یک عمارت بیلاقی، یک نختخواب - پرده دور آن، گنجی،
صندلی راحتی و صندلیها، لباسهای زنانه روی تمام صندلیها
ریخته است و چمدانهای باز روی رختخواب است.

(ژسیکا مشغول جمع آوری است. می رود و از پنجره به بیرون سر
می کشد. برمی گردد. به طرف یک چمدان بسته می رود که در گوشه ای
است و علامت اختصاری «ه. ب.» روی آن است. آن را جلوی صحنه
می آورد. باز سری از پنجره به بیرون می کشد. بعد به طرف یک دست لباس
مردانه می رود که توی گنجی دیواری آویزان است و جیبهای آن را
می گردد. کلیدی را درمی آورد، چمدان را باز می کند. به عجله توی آن را
می گردد. باز می رود سری از پنجره به بیرون می کشد و برمی گردد. چیزی
را پیدا می کند و همانطور که پشت به جمعیت دارد، آن را می نگرد و باز
می رود سری از پنجره به بیرون می کشد. بعد از جا می جهد. به سرعت
چمدان را می بندد. کلید را توی جیب کت می گذارد و چیزی را که در
دست دارد، زیر تشک تخت مخفی می کند. هوگو وارد می شود.)

صحنه ۱

ژسیکا، هوگو

هوگو - خیال ندارد تمامش کند؟ خیلی طول کشید!

ژسیکا - چه جور!

هوگو - چه کار کرده‌ای؟

ژسیکا - خوابیدم.

هوگو - آدم وقتی بخوابد، وقت برایش خیلی زود می‌گذرد.

ژسیکا - خواب دیدم که وقت به نظرم خیلی دراز شده و همین از

خواب بیدارم کرد و چمدانها را باز کردم. راجع به وضع خانه چه عقیده‌ای

داری؟ (اشاره به پراکندگی لباسهایی که روی تخت و روی صندلیها ریخته

است می‌کند.)

هوگو - نمی‌دانم. موقتی است.

ژسیکا - (با لحن قاطع) قطعی است.

هوگو - خیلی خوب.

ژسیکا - چطور بود؟

هوگو - که؟

ژسیکا - هوده‌رر.

هوگو - هوده‌رر؟ مثل همه مردم.

ژسیکا - چند سال دارد؟

هوگو - عاقله مرد است.

ژسیکا - بین چند سال و چند سال؟

هوگو - بیست و شصت.

ژسیکا - دراز یا کوتاه؟

هوگو - میانه.

ژسیکا - علامت مشخص؟

هوگو - جای زخم بزرگ روی صورت. کلاه‌گیس و چشم مصنوعی.

ژسیکا - آه!

هوگو - دروغ می‌گویم، علامت مشخص ندارد.

ژسیکا - داری حقه می‌زنی؛ ولی نمی‌توانی هم درست برای من وصفش بکنی.

هوگو - مسلماً می‌توانم. قادرم.

ژسیکا - نه. قادر نیستی.

هوگو - چرا.

ژسیکا - نیستی. چشمهایش چه رنگ بود؟

هوگو - خاکستری.

ژسیکا - عزیز دلم تو خیال می‌کنی تمام چشمهای عالم خاکستری است. چشمهای آبی هم هست، میشی هم هست، کبود هم هست، سیاه هم هست. حتی چشمهای بنفش کمرنگ هم هست. حالا بگو بینم چشمهای من چه رنگ است؟ (چشمهایش را با دستهایش می‌پوشاند) نگاه نکن.

هوگو - چشمهات دوتا خیمه ابریشمی است! دوتا باغ آندلس است، دوتا ماهی سفید است.

ژسیکا - من رنگش را از تو خواستم.

هوگو - آبی.

ژسیکا - نگاه کردی.

هوگو - نه، صبح خودت برایم گفتی.

ژسیکا - احمق (به طرف او می‌آید) هوگو، خوب فکر کن و بگو بینم

سیل داشت؟

هوگو - نه (پس از لحظه‌ای با لحنی قاطع) مطمئنم که نه.

ژسیکا - (غمگین) دلم می‌خواست بتوانم حرفت را باور کنم.

هوگو - (فکر می‌کند بعد می‌گوید) کراوات خالدار بسته بود.

ژسیکا - خالدار؟

هوگو - خالدار.

ژسیکا - به!

هوگو - نوع... (حرکتی برای بستن آن نوع کراوات می‌کند) می‌دانی،
اینطور.

ژسیکا - لابد پیش او خیلی خودت را باختی. خودت بروز دادی. در
تمام مدتی که او با تو حرف می‌زده، تو به کراواتش نگاه می‌کرده‌ای. تو را
ترسانده هوگو.

هوگو - اصلاً.

ژسیکا - تو را ترسانده.

هوگو - ترس آور نبود.

ژسیکا - پس چرا همه‌اش به کراواتش نگاه می‌کرده‌ای؟

هوگو - برای اینکه او را ترسانم.

ژسیکا - بد نیست. من وقتی بینمش رک و راست نگاهش خواهم کرد
و هر وقت خواستی بدانی چه جور است، بیا ازم بپرس. چه بهت می‌گفت؟
هوگو - من بهش گفتم که پدرم نایب رییس شرکت ذغال سنگ
«توسک» است و من باهاش قهر کرده‌ام و آمده‌ام توی حزب.

ژسیکا - چه بهت جواب داد؟

هوگو - گفتم خوب کاری کردی.

ژسیکا - و بعد؟

هوگو - ازش پنهان نکردم که دکترایم را گرفته‌ام؛ اما بهش فهماندم که
اخلاق روشنفکرها را ندارم و از کار انضباطی هم رویگردان نیستم و
ناراحت هم نمی‌شوم و افتخارم در اطاعت و رعایت انضباط خشک و
خشن است.

ژسیکا - و همین دو ساعت و هشتاد و پنج دقیقه را گرفت؟

هوگو - مدتی هم سکوت کردیم.

ژسیکا - تو از آن آدمهایی هستی که فقط حرفهایی را که به دیگران زده‌ای نقل می‌کنی نه حرفهایی را که دیگران برایت گفته‌اند.

هوگو - اگر این کار را می‌کنم به این دلیل است که خیال می‌کنم تو به من بیشتر توجه داری تا به دیگران.

ژسیکا - مسلماً، عزیز دل من. آخر تو مال من هستی. دیگران که مال من نیستند.

هوگو - می‌خواهی دل هودهر را ببری؟

ژسیکا - من می‌خواهم دل همهٔ مردم را ببرم.

هوگو - هوم! قیافهٔ عوامانه‌ای دارد.

ژسیکا - تو که نگاهش نکرده‌ای، چطور توانستی بفهمی؟

هوگو - آدم باید خیلی عامی باشد تا کراوات، خالدار بزند.

ژسیکا - ملکه‌های یونان هم با سردارهای وحشی هم‌خوابه می‌شدند.

هوگو - یونان قدیم اصلاً ملکه نداشت.

ژسیکا - روم شرقی (بیزانس) که داشت.

هوگو - در روم شرقی سردار وحشی و ملکه‌ها یونانی بوده، اما کسی

نمی‌داند که با هم چه کارها کرده‌اند.

ژسیکا - غیر از این چه می‌توانسته‌اند بکنند؟ (سکوت کوتاه) ازت

پرسید که من چه جورم؟

هوگو - نه.

ژسیکا - گرچه، اگر هم می‌پرسید تو نمی‌توانستی جوابش بدهی. اصلاً

چیزی در این باره نمی‌دانی. هیچ چیز دیگر دربارهٔ من نگفت؟

هوگو - ابداً.

ژسیکا - پس آدم آداب‌دانی نیست.

هوگو - می‌بینی که. وانگهی خیلی هم دیر شده که تو بهش علاقه‌مند

بشوی.

ژسیکا - چرا؟

هوگو - زیانت را نگه می داری؟

ژسیکا - دودستی.

هوگو - به زودی می میرد.

ژسیکا - یعنی مریض است؟

هوگو - نه به زودی کشته می شود مثل همه رجال سیاسی.

ژسیکا - آه! (پس از یک لحظه) عزیز دل من، یعنی تو هم رجل سیاسی

هستی؟

هوگو - البته.

ژسیکا - خوب بگو بینم زن بیوه یک رجل سیاسی چه کار باید بکند؟

هوگو - وارد حزب شوهرش بشود و کارش را تمام کند.

ژسیکا - وای خدا! من اگر شده خودم را روی قبر تو بکشم این کار را

نمی کنم.

هوگو - همچین کاری را فقط در «مالابار»^۱ می کنند.

ژسیکا - خوب. گوش کن بین من چه کار ممکن است بکنم: می روم

قاتلهای تو را یکی یکی پیدا می کنم؛ با عشق خودم هر کدامشان را آتش

می زنم و وقتی خیال کردند می توانند داغ دل مرا تسکین بدهند، یک

خنجر فرو می کنم توی قلبشان.

هوگو - کدام یکی از این دو کار تفریحش برایت بیشتر است؟ کشتنشان

یا فریفتنشان؟

ژسیکا - تو خیلی خر و عوام هستی.

هوگو - تصور می کردم که تو از آدمهای عامی خوشت می آید (ژسیکا

۱. مالابار قسمتی از هندوستان است که زنها خودشان را با نعل شوهرانشان

می سوزانده اند - مترجم.

جواب نمی دهد) بازی درمی آری یا نه؟

ژسیکا - دیگر بازی در نمی آورم. بگذار چمدانها را باز کنم.

هوگو - برو، یالا!

ژسیکا - فقط چمدان تو مانده. کلیدش را بده.

هوگو - دادمت.

ژسیکا - (اشاره به چمدانی می کند که در آغاز تابلو بازش کرده.) مال

این یکی را ندادی.

هوگو - این یکی را خودم باز می کنم.

ژسیکا - این کار تو نیست عزیز دل من.

هوگو - از کی تا حالا کار تو شده؟ می خواهی ادای زنهای کدبانو را

دریاری؟

ژسیکا - تو هم ادای آدمهای انقلابی را درمی آوری.

هوگو - انقلابیها به زنهای کدبانو احتیاج ندارند. انقلابیها گردن اینجور

زنها را می زنند.

ژسیکا - آره، انقلابیها گرگهای گیس بریده ای مثل اولگا را ترجیح

می دهند.

هوگو - حسودیت شده؟

ژسیکا - خیلی دلم می خواست. ابداً ادای حسادت را درنیاورده ام.

هنوز بازی است؟

هوگو - بسته به میل تو.

ژسیکا - خوب. پس کلید این چمدان را بده.

هوگو - ابداً.

ژسیکا - توی این چمدان چه هست؟

هوگو - یک راز خجالت آور.

ژسیکا - چه رازی؟

هوگو - اینکه من پسر بابام نیستم.

ژسیکا - چقدر این مطلب به دهنش مزه کرده، عزیز دل من. آخر همچو چیزی ممکن نیست. خیلی شبیهش هستی.

هوگو - درست نیست، ژسیکا. خیال می‌کنی شبیهش هستم؟

ژسیکا - هنوز بازی است یا بازی نیست؟

هوگو - بازی است.

ژسیکا - پس چمدان را باز کن.

هوگو - قسم خورده‌ام که بازش نکنم.

ژسیکا - پیراز کاغذهای آن زنکه‌گرگ است یا پیراز عکسهایش؟ بازش کن!

هوگو - نمی‌کنم.

ژسیکا - باز کن. باز کن.

هوگو - نه. باز هم نه.

ژسیکا - بازی در می‌آوری؟

هوگو - آره.

ژسیکا - پس دیگر بس است. من دیگر بازی در نمی‌آورم. چمدان را باز کن.

هوگو - بس نیست. بازش نمی‌کنم.

ژسیکا - برای من فرقی نمی‌کند. می‌دانم توش چه چیزها است.

هوگو - چه چیزها است؟

ژسیکا - توش... توش... (دستش را زیر تشک تخت می‌کند و بعد هر دو دستش را به پشتش می‌برد و عکسها را تکان تکان می‌دهد). اینها!

هوگو - ژسیکا!

ژسیکا - (پیروزمندانه) کلیدش را توی جیب کت آبت پیدا کردم. فهمیدم معشوقه‌ات، ملکه‌ات و شاهزاده‌ات کیست. نه من هستم و نه آن

زنکه گرگ، خودت هستی. شخص خودت. دوازده تا عکس خودت تو چمدان بود.

هوگو - عکسها را بده به من.

ژیسیکا - دوازده تا عکس از جوانی پر از آرزویت. سه سالگی، شش، هشت، ده دوازده و شانزده سالگی. وقتی پدرت از خانه بیرون رفت کرده آنها را با خودت برداشته ای و آورده ای. همه جا دنبالت آورده ای. چقدر باید خودت را دوست داشته باشی!

هوگو - ژسیکا، من دیگر بازی در نمی آورم.

ژیسیکا - شش ساله که بوده ای یخه آهاری می زده ای. لابد گردن نازکت را خیلی می خراشانده، تازه با یک دست لباس مخمل و کراوات. چه آقا پسر قشنگ کوچولویی! چه پسر آرام و عاقلی! همین پسرهای آرام خانواده ها هستند جانم که وحشتناک ترین انقلابیها از آب درمی آیند! هیچ حرف نمی زنند. زیر میز قایم نمی شوند. هر دفعه بیشتر از یک دانه آب نبات نمی خورند؛ اما بعد برای جامعه خیلی گران تمام می شوند. از این پسرهای آرام و عاقل پرهیزید! (هوگو که تظاهر به بردباری می کرده است یک مرتبه به روی او می پرد).

هوگو - عکسها را بهم می دهی یا نه؟ دماغم! الآن بهم خواهی داد.

ژیسیکا - ولم کن! (هوگو او را روی تخت برمی گرداند). یواش! الآن هر دومان را به کشتن می دهی.

هوگو - عکسها را بده.

ژیسیکا - گفتم الآن هفت تیر درمی رود! (هوگو برمی خیزد او هفت تیر را که تابه حال پشتش قایم کرده بود نشان می دهد). این هم توی چمدان بود. هوگو - بده! (آن را از او می گیرد. می رود جیب کتش را می گردد. کلید را برمی دارد. سر چمدان می آید. بازش می کند. عکسها را جمع می کند و با هفت تیر توی چمدان می گذارد. پس از یک لحظه)

ژسیکا - دیگر این هفت تیر کجا بوده؟

هوگو - من همیشه هفت تیر همراهم دارم.

ژسیکا - دروغ می گویی. قبل از اینکه بیایی اینجا، هفت تیر نداشتی.

حتی این چمدان را هم نداشتی. هر دوش را با هم خریده ای. برای چه این هفت تیر پهلویت است؟

هوگو - می خواهی بدانی؟

ژسیکا - آره؛ اما جدی جواب بده. تو حق نداری مرا در جریان کارهای

زندگی ات، نگذاری.

هوگو - به هیچکس از این مطلب چیزی نخواهی گفت؟

ژسیکا - به هیچکس.

هوگو - برای کشتن هوده رر.

ژسیکا - کارهای تو مرا گیج می کند، هوگو.

هوگو - ها! ها! یعنی بازی درمی آرم؟ یعنی جدی هستم؟ همه اینها

اسرار است... ژسیکا تو به زودی زن یک آدمکش می شوی.

ژسیکا - آخر تو هرگز نمی توانی آدم بکشی عزیز دلم؟ می خواهی من

به جای تو او را بکشم؟ می روم خودم را بهش تسلیم می کنم و بعد...

هوگو - متشکرم. لابد بعد هم تیرت به خطا خواهد رفت. خودم این کار

را خواهم کرد.

ژسیکا - اما آخر چرا می خواهی بکشی؟ آن هم مردی را که

نمی شناسی.

هوگو - برای اینکه زنم مرا جدی بگیرد. راستی تو مرا جدی می گیری؟

ژسیکا - من؟ به تو احترام خواهم گذاشت، پنهان خواهم کرد،

غذایت خواهم داد، در پناهگاهت خواهم ماند و وقتی همسایه ها رفتند و

لومان دادند با وجود ژاندارمها خودم را به گردنت خواهم انداخت و تو را

در آغوش خواهم گرفت و فریاد خواهم زد: دوستت دارم...

هوگو - حالا بهم بگو.

ژسیکا - چه را؟

هوگو - که مرا دوست داری.

ژسیکا - دوستت دارم.

هوگو - از ته دل بگو.

ژسیکا - دوستت دارم.

هوگو - از نه دل نبود.

ژسیکا - یکهو چت شده؟ بازی درمی آری؟

هوگو - نه بازی در نمی آرم.

ژسیکا - چرا همه چیز را ازم می خواهی؟ عادت نداشتی.

هوگو - نمی دانم. دلم می خواهد فکر کنم که دوستم داری. حقم هم

هست. یا لا. بگو بینم. درست بگو.

ژسیکا - دوستت دارم. دوستت دارم. نشد. دوستت دارم. آه! برو گم

شو. خودت چطور می گویی؟

هوگو - هوگو دوستت دارم.

ژسیکا - می بینی؟ تو هم بهتر از من بلد نیستی بگویی.

هوگو - ژسیکا حرفی را که برایت زدم باور نداری؟

ژسیکا - که دوستم داری؟

هوگو - نه که می خواهم بروم هوده رر را بکشم.

ژسیکا - طبیعی است که باور می کنم.

هوگو - کوششی بکن ژسیکا. جدی باش.

ژسیکا - چرا جدی باشم؟

هوگو - برای اینکه نمی شود تمام وقت بازی در آورد.

ژسیکا - من دوست ندارم جدی باشم. ولی یک قراری می گذاریم.

حالا ادای جدی بودن را درمی آورم.

هوگو - توی چشمهای من نگاه کن ببینم. نخندند. گوش کن: دربارهٔ هودرر راستش را گفتم. حزب مرا برای این کار فرستاده.
 ژسیکا - شک ندارم. چرا زودتر از این برایم نگفتی؟
 هوگو - شاید مخالفت می کردی و همراه نمی آمدی.
 ژسیکا - برای چه؟ این جور کارها کار مردها است؛ به من ربطی ندارد.
 هوگو - کار هجوی است؛ می دانی... یارو آدم قرص و محکمی است.
 ژسیکا - بسیار خوب؛ اول بیهوشش می کنم بعد می بندمش دم توپ.
 هوگو. ژسیکا! من جدی حرف می زنم.
 ژسیکا - من هم همینطور.
 هوگو - تو ادای جدی بودن را در می آری الان خودت گفتی.
 ژسیکا - نه. تو داری این کار را می کنی.
 هوگو - خواهش می کنم به من اطمینان داشته باش.
 ژسیکا - اگر تو باورت بشود که من جدی ام من هم به تو اطمینان پیدا می کنم.

هوگو - خوب. بسیار خوب. باور می کنم.
 ژسیکا - نه تظاهر می کنی که مرا جدی می گیری.
 هوگو - این بحث ما ابتدا به جایی نخواهد رسید (در می زند) بفرماید!
 (در حالی که هوگو برای بازکردن در می رود، ژسیکا جلوی چمدان قرار می گیرد و پشتش به جمعیت است.)

صحنه ۲

سلیک، ژرژ، هوگو، ژسیکا

(سلیک و ژرژ خندان وارد می شوند. مسلسل به دست و قطار و هفت تیر به کمر. اندکی سکوت می شود.)

هوگو - بله؟

ژرژ - آمدم بینیم احتیاج به کمکی، چیزی ندارید؟

هوگو - کمک برای چه کار؟

سلیک - واسه مرتب کردن خانه.

ژیسکا - خیلی متشکرم. ما احتیاج به کسی نداریم.

ژرژ - (اشاره به لباسهای پراکنده زنانه روی مبلها) اینها را که آخرش

باید جمع کرد.

سلیک - آگه هر چهارنایی مشغول بشیم، کار خیلی زودتر تمام میشه.

ژیسکا - عجب!

سلیک - (یک زیر پیراهنی زنانه را از روی دسته صندلی برمی دارد و با

نوک انگشت بلندش می کند.) این رو از وسط تا می کنند، نیست؟ و بعد

اطرافش رو جمع می کنند؟

ژیسکا - بله؟ خیلی خوب. می بینم که به زودی در کارهای شاق

سر رشته پیدا خواهی کرد.

ژرژ - دست زن سلیک. به فکر و خیالت میندازه. ببخشیدش خانم. ما

شش ماهه که اینجا زن ندیده ایم.

سلیک - اصلاً یادمان رفته بود که چه جوری ساخته شده.

ژیسکا - آخرش که عادت کرده اید. (هر دوفر ژیسکا را می نگرند.)

ژرژ - کم کم.

ژیسکا - مگر زن توی دهکده نیست؟

سلیک - چرا هست؛ اما ما دنبال این کارها نمی رویم.

ژرژ - منشی قدیمی هر شب از دیوار می جست تا یک روز صبح

نعشش رو پیدا کردیم. سرش توی یک گودالی فرو رفته بود. از آن وقت به

بعد، بابا تصمیم گرفته منشی زن دار بیاره تا کفاف خودش رو تو خانه داشته

باشه.

ژسیکا - خیلی نکته‌سنجی به خرج داده.

سلیک - فقط ما به فکرش نرسیدیم که برای ما هم دست و پای بکنه.

ژسیکا - دهه؟ برای چه؟

ژرژ - عقیده‌اش اینه که ما باید مثل حیوون درنده بشیم.

هوگو - اینها نگهبان جان هوده‌رر هستند.

ژسیکا - فکرش را بکن که من پیش‌بینی می‌کردم.

سلیک - (اشاره به مسلسل) به علت این؟

ژسیکا - به علت این و دیگر چیزها.

ژرژ - نکته ما را مزدبگیر فرض کنید؟ من اصلاً کارگر لوله‌کشم. این

اضافه‌کار کوچولو رم به عهده گرفتیم؛ چون حزب از مون خواسته.

سلیک - از ما که نمی‌ترسید!

ژسیکا - برعکس. فقط بهتر است (اشاره به مسلسل و هفت‌تیر) که این

علم و کتل را از خودتان واکنید. بگذاریدش یک گوشه.

ژرژ - ممنوعه.

سلیک - یعنی موقع خواب هم از خودتان جداش نمی‌کنید؟

ژرژ - نه، خانم.

ژسیکا - نه؟

هوگو - درباره مقررات خیلی سخت‌گیرند. وقتی من وارد اتاق هوده‌رر

شدم، اینها لوله‌مسلسلشان را گذاشته بودند پشتم.

ژرژ - (خندان) ما اینیم.

سلیک - (خندان) اگر تکان خورده بودی حالا زنت به عزایت نشسته

بود (همه می‌خندند).

ژسیکا - لابد اربابان خیلی می‌ترسد.

سلیک - نمی‌ترسه؛ اما نمی‌خواد بکشنش.

ژسیکا - چرا بکشندش؟

سلیک - چراش رو من نمی دونم؛ اما مسلم اینه که می خوان بکشنش.
رفقاش آمدند خبرش کردند. الآن پانزده روزه.

ژیکا - چه جالب!

سلیک - فقط باید کشیک داد. اوه! کشیکمان را هم دیدند چه جور.
حتی تشریفات هم نداره. (هنگامی که سلیک حرف می زند، ژرژ با
وضعی بسیار ناشیانه و سرسری دور اتاق چرخ می زند. سراغ گنجۀ
دیواری که باز است می رود و لباس هوگو را از آن درمی آورد.)

ژرژ - اوهوی، سلیک! درست نگاه کن بین خوب دوخته شده یا نه.

سلیک - این مربوط به شغل خودشه. منشی را آدم بهش نگاه می کنه و
براش حرف می زنه - اونم می نویسه. آدم باید از منشی اش خوشش بیاد
وگرنه دنباله فکرش گم می شه. (ژرژ تظاهرکنان به اینکه گردکت را
می تکاند آن را واری می کند.)

ژرژ - از گنجۀ پرهیز کنید. دیوارها موش داره. (می رود لباس را توی
گنجۀ می گذارد. بعد به طرف سلیک می رود. ژسیکا و هوگو به هم
می نگرند.)

ژیکا - (تأییدکنان) بسیار خوب... بنشینید.

سلیک - نه. نه. متشکرم.

ژرژ - همینطوری خوبه.

ژیکا - چیزی ندارم که بدهم بیاشامید.

سلیک - ما سر خدمت که هستیم، چیزی لب نمی زنیم.

هوگو - یعنی حالا سر خدمتید؟

ژرژ - ما همیشه سر خدمتیم.

هوگو - آهاه!

سلیک - بذارید بگم؛ آدم باید مثل ملایکه باشه تا بتونه این کار لعنتی

رو بکنه.

هوگو - من هنوز سر خدمت نیستم. من الآن با زخم توی خانه‌ام هستم.
بنشینیم ژسیکا. (دوتایی می‌نشینند.)

سلیک - (به طرف پنجره می‌رود.) چه منظره قشنگی!
ژرژ - از اتاق اینجا منظره قشنگه!
سلیک - و آرومه!

ژرژ - دیدی تخت چه بزرگه؟... سه نفر هم می‌تونند توش بخوابند.
سلیک - چهار نفر به... آخه زن و شوهرهای جوان گرد می‌خوابند.
ژرژ - اینهمه جای زیادی! آن وقت بعضیها هستند که رو زمین
می‌خوابند.

سلیک - خفه شو! امشب خوابش را می‌بینم.

ژسیکا - شما رختخواب ندارید؟

سلیک - (ذوقزده) ژرژ!

ژرژ - (خندان) آره.

سلیک - می‌پرسه مگه ما رختخواب نداریم.

ژرژ - (اشاره به سلیک) این رو فرش دفتر می‌خوابه، من تو راهرو
جلوی اتاق بابا.

ژسیکا - خیلی سفت است؟

ژرژ - واسه شوهر شما سفته. چون نازک نارنجی به نظر می‌آد. ماها
واسه اینجور چیزها ساخته شده‌ایم. فقط بدیش اینه که اتاقی نیست تا
بریم توش. باغ هم زیاد امن نیست. واسه همینه که روزها هم تو هشتی
سرمی‌کنیم. (خم می‌شود و زیر تخت را می‌نگرد.)

هوگو - چه چیز را نگاه می‌کنید؟

ژرژ - گفتم ممکنه موش داشته باشد. (بلند می‌شود.)

هوگو - نداشت؟

ژرژ - نه.

هوگو - چه بهتر.

ژسیکا - ببینم شما اربابان را تنها گذاشته‌اید؟ شما که اینهمه وقت از او دور هستید، نمی‌ترسید بلایی به سرش بیاید؟

سلیک - لئون هم هست که اونجا مونده. (اشاره به دستگاه تلفن) تازه اگه سروصدایی بشه می‌تونه صدامون بکنه.

(پس از یک لحظه، هوگو برمی‌خیزد. از عصبانیت رنگش پریده. ژسیکا هم برمی‌خیزد.)

هوگو - آده‌های بدی نیستند. هان؟

ژسیکا - خوشمزه‌اند.

هوگو - و می‌بینی چه هیکلی دارند؟

ژسیکا - مثل جرز! آه‌ها! به‌زودی سه‌تایی رفیق خواهید شد. شوهرم آدم‌کشها را خیلی دوست دارد. خیلی دلش می‌خواست این‌کاره بشود.

سلیک - بهش نمی‌آد. برای میرزا بنویسی خلق شده.

هوگو - بس است. با هم راه می‌آیم. من مغز حواهم بود، ژسیکا چشم و شما دوتا عضلات. دست بزَن به بازوهاش، ژسیکا! (خودش دست می‌زند.) مثل آهن است. دست بزَن!

ژسیکا - آخر شاید آقای ژرژ دلش نخواهد.

ژرژ - (گرفته) برام فرقی نمی‌کنه.

هوگو - می‌بینی؟ خوشحال هم هست. یالا، دست بزَن ژسیکا، دست بزَن! (ژسیکا دست می‌زند.) مثل آهن، هان!

ژسیکا - مثل فولاد.

هوگو - سه‌تایی به هم تو بگوییم، خوب؟

سلیک - اگه دلت بخواد حرفی نیست آقا پسر.

ژسیکا - چقدر مهربانی کردید که به دیدن ما آمدید.

سلیک - اما همهٔ کفش را ما بردیم، چطور، ژرژ؟

ژرژ - خوشحالیم که خوشبختی شمارو می بینیم.
ژسیکا - وقتی توی هشتی خودتان باشید، این برایتان موضوع صحبت می شود.

سلیک - مسلماً و شب که بشه می گیم: «اونا حالا گرمشونه. حالا پسره زنش رو تو بغلش گرفته.»

ژرژ - و همین بهمون دل و جرأت می ده.
هوگو - (به طرف در می رود و آن را باز می کند.) هر وقت دلتان خواست برگردید. خانه خودتان است. (سلیک آهسته به طرف در می رود و آن را می بندد.)

سلیک - می ریم. الان می ریم. تشریفات کرو-چولویی داریم.

هوگو - چه تشریفات؟

سلیک - گشتن اتاق.

هوگو - نه.

ژرژ - نه؟

هوگو - هیچ چیز را نمی گذارم بگردید.

سلیک - خودت رو به زحمت ننداز آقا پسر. دستور داریم.

هوگو - دستور از کی؟

سلیک - از هودهرر.

هوگو - هودهرر دستور داده که بیایید و اتاق مرا بگردید؟

ژرژ - حماقت نکن پسر جان. گفتمت آمدند خبرمان کردند که این روزها سوء قصد می شه. پس خیال می کردی ولت می کنند بیای اینجا و جیات رو هم نگردند؟ تو ممکن بود نارنجک با خودت داشته باشی یا هر اسلحه دیگه ای. گرچه به نظر من تو حتی یک کفترو هم نمی تونی با تیر بزنی.

هوگو - می خواهم پرسم آیا هودهرر شخصاً شما را مأمور واریسی

زندگی من کرده یا نه؟

سلیک - (به ژرژ) شخصاً.

ژرژ - شخصاً.

سلیک - هیچکس حق نداره بیاد اینجا مگه بگردنش. قاعده‌اش اینه.

همین.

هوگو - اما مرا اگر توانستید، بگردید. من استثناء هستم. همین.

ژرژ - مگه تو حزبی نیستی؟

هوگو - چرا.

ژرژ - پس تو حزب چی بهت یاد دادند؟ تو حنی نمی‌دونی دستور

حزبی چیست؟

هوگو - خیلی هم بهتر از شما می‌دونم.

سلیک - خوب، وقتی وظیفه‌ای رو برات گفتند، تو نمی‌دونی که باید

بهش احترام بگذاری؟

هوگو - می‌دونم.

سلیک - خوب؟

هوگو - من به وظایف و مسئولیتها احترام می‌گذارم؛ اما به خودم هم

احترام می‌گذارم و دستورهای احمقانه‌ای را که فقط برای مسخره کردن

من داده شده، گردن نمی‌گذارم.

سلیک - می‌شنوی؟ بگو ببینم ژرژ، تو هم به خودت احترام

می‌گذاری؟

ژرژ - خیال نمی‌کنم. یک وقتی باید اینطور بشه. تو چطور سلیک؟

سلیک - عقلت کم نشده؟ تو تا دست کم منشی نباشی، حق نداری

نسبت به خودت احترام قایل باشی.

هوگو - احمقهای بیچاره! من اگر وارد حزب شده‌ام برای این بوده که

همه مردم، منشی و غیرمنشی، یک روزی برای خودشان احترامی قایل

باشند.

ژرژ - ساکنش کن سلیک و گرنه من گریه می‌افتم. پسر جان، ماها آگه وارد حزب شدیم واسه این بوده که دیگه مردن از گرسنگی خسته‌مون کرده بوده

سلیک - و واسه اینکه آدمهایی مثل ما آخرش یک روزی چیزی داشته باشند که زهر مار کنند.

ژرژ - آه سلیک، پرت و پلا گفتن بسه. این را باز کن تا شروع کنیم. هوگو - دستش نز نیست.

سلیک - نه، جوانک! چه جور جلودم را می‌گیری که دستش نزنم؟ هوگو - من سعی نمی‌کنم جلوی یک غلطک سنگین بایستم؛ اما اگر فقط دست به طرفش دراز کنید ما هم امشب از اینجا می‌رویم. هودهر هم می‌تواند برود فکر منشی دیگری بکند.

ژرژ - اووه! بگو ببینم می‌خواهی مرا بترسونی؟ تو سر سگ، بزنی منشی مثل تو واق می‌کنه.

هوگو - بسیار خوب. بگرد. اگر نمی‌ترسی بگرد دیگر! (ژرژ سرش را می‌خاراند. ژسیکا که در تمام طول این صحنه آرام ایستاده بود، به طرف آنها می‌آید).

ژسیکا - چرا به خود هودهر تلفن نمی‌کنید؟

سلیک - به هودهر؟

ژسیکا - میانه‌تان را اصلاح می‌کند. (ژرژ و سلیک با نگاه مشورت می‌کنند.)

ژرژ - می‌شه این کار رو کرد. (به طرف تلفن می‌رود، زنگ می‌زند و گوشی را برمی‌دارد.) الو، لئون؟ برو به بابا بگو که این جوونک نمی‌خواد بگذاره کارمون رو بکنیم. چی؟ اووه! شوخی می‌کنی. (به سوی سلیک برمی‌گردد.) راه افتاده بیاد رفیق رو ببیند.

سلیک - بد نیست. ژرژ، فقط می‌خوام اینو برات بگم. من هودهر رو دوست دارم؛ اما اگه دلش بخواد، این یکی رو - این بچه‌ننه پولدارو - استشنا بکنه، من که حتی تنبون پستیچی رو هم از پاش کندم و گشتم - استعفا می‌دهم.

ژرژ - موافقم. همان عمل رو با این هم باید بکنیم، یا می‌ریم.
سلیک - چون ممکنه من برا خودم احترامی قایل نباشم؛ اما من هم مثل دیگران برا خودم شخصیت دارم.

هوگو - ممکن است اینطور باشد رفیق عزیز من؛ اما اگر حتی خود هودهر هم فرمان واریسی اثاثیه مرا بدهد، من چند دقیقه بعد از این خانه می‌روم.

ژرژ - سلیک!

سلیک - هان؟

ژرژ - فکر نمی‌کنی که این جناب، دک و پوز اشرافی داره؟

هوگو - ژسیکا!

ژسیکا - بله؟

هوگو - فکر نمی‌کنی که اینها پک و پوزشان مثل تبر می‌ماند؟

سلیک - (می‌رود به طرف او دستش را روی شانه او می‌گذارد.) اشتباه

می‌کنی پسر جان. چون اگه ما تبر بودیم، خوب می‌تونستیم گاه‌گذاری هم ببریم. (هودهر وارد می‌شود.)

صحنه ۳

همانها، هودهر

هودهر - چرا مزاحم من شدید؟ (سلیک قدمی به عقب برمی‌دارد.)

سلیک - نمی‌خواد اثاثش رو بگردیم.

هوده‌ر - اگر شما بهشان اجازه داده‌اید اثاث مرا واریسی کنند، من می‌روم. همین.

هوده‌ر - خوب.

ژرژ - و آگه تو نگذاری ما اتاق رو بگردیم، ما می‌ریم.

هوده‌ر - بنشینید. (با عدم اطمینان می‌نشیند.) هوگو، ضمناً می‌توانی به من تو خطاب کنی. اینجا همه رفقا به هم تو خطاب می‌کنند. (یک شلووار زیر و یک جفت جوراب زنانه را از روی دسته صندلی راحتی برمی‌دارد و می‌خواهد آنها را بر روی تخت بگذارد.)

ژسیکا - اجازه می‌فرمایید؟ (آنها را از دست او می‌گیرد و به هم می‌پیچد. گلوله‌شان می‌کند و بی‌اینکه از جا تکان بخورد آنها را روی تخت پرت می‌کند.)

هوده‌ر - اسمت چیست؟

ژسیکا - شما به زنها هم تو خطاب می‌کنید؟
هوده‌ر - بله.

ژسیکا - عادت می‌کنم. اسمم ژسیکا است.

هوده‌ر - (همچنان به او می‌نگرد) تصور می‌کردم زشت باشی.
ژسیکا - متأسفم.

هوده‌ر - (همینطور به او می‌نگرد.) بله. تأسف‌آور هم هست.

ژسیکا - یعنی باید سرم را بتراشم؟

هوده‌ر - (بی‌اینکه چشم از او بردارد.) نه. (اندکی از او دور می‌شود.)
برای خاطر تو بود که اینها نزدیک بود دعواشان بشود؟
ژسیکا - نه هنوز.

هوده‌ر - امیدوارم هرگز نشود. (روی صندلی راحتی می‌نشیند.)
واریسی اثاث که زیاد مهم نیست.

سلیک - ما...

هودهر - هیچ اهمیتی ندارد درباره اش صحبت خواهیم کرد. (و به سلیک) چه اتفاق افتاد؟ چه نیشهایی بهش زده اید؟ که خوب لباس پوشیده؟ که لفظ قلم حرف می زند؟

سلیک - حساب پوست و جونه.

هودهر - اینجا جای این حرفها نیست. پوست را به دباغ می دهند. (آنها را می نگرد). بچه ها، شما اصلاً بد شروع کرده اید. (به هوگو) تو کبر و نخوت فروخته ای چون از همه ضعیف تر بوده ای. (به سلیک و ژرژ) شما دوتا هم مثل اینکه امروز از دنده چپ پاشده اید. از اول بهش چپ نگاه کرده اید. فردا هم سر به سرش می گذارید. و هفته آینده وقتی لازمش داشته باشم که یک کاغذ بهش دیکته کنم، می آید و بهم می گوید که الان از توی استخر نجاتش داده اید.

هوگو - نه. اگر من بخواهم جلوشان را بگیرم...

هودهر - تو جلوی هیچی را نمی توانی بگیری. جوان، بی خود جوش زن. فقط دیگر باید کار به آنها بکشد. همین. چهارتا آدم که با هم زندگی می کنند باید با هم دوست بشوند یا کله همدیگر را خرد کنند. امیدوارم محض خاطر من هم شده، شما با هم دوست بشوید.

ژرژ - (با تمسخر) احساسات سفارشی نیست.

هودهر - (به شدت) چرا سفارشی است. به خصوص وقتی آدم سر خدمت حاضر باشد. میان اعضای یک حزب حتی احساسات هم سفارشی است.

ژرژ - ما اعضای یک حزب نیستیم.

هودهر - (رو به هوگو) مگر تو از ما نیستی؟

هوگو - چرا.

هودهر - خوب؟

سلیک - شاید عضو یک حزب باشیم؛ اما همه مون به یک دلیل وارد

حزب نشده ایم.

هوده‌ر - آدم همیشه به یک علت وارد حزب می‌شود.

سلیک - اجازه می‌دی؟ این جوان واسه این وارد حزب شده که به آدمهای فقیر احترامی رو که بایس داشته باشند یاد بده.

هوده‌ر - عجب؟

ژرژ - خودش همچه می‌گه.

هوگو - و شما دوتا هم فقط برای این وارد حزب شده‌اید که شکم‌هاتان را سیر کنید؛ خودتان اینطوری گفتید.

هوده‌ر - خوب، پس با هم موافقت.

سلیک - اجازه؟

هوده‌ر - سلیک! مگر تو خودت برای من نگفته‌ای که از گرسنه بودن عار داشتی؟ (به طرف سلیک خم می‌شود و به انتظار جوابی که داده نمی‌شود، می‌ماند.) مگر نگفتی که این مطلب عصبانیت می‌کرد؟ چون به هیچ چیز دیگر نمی‌توانستی فکر کنی؟ و می‌گفتی که یک پسر بیست ساله به جای اینکه همه‌اش به فکر معده‌اش باشد، خیلی کارهای بهتر و خوبتر دارد که بکند؟

سلیک - لازم نیست جلوی این پسر از این مطلب چیزی بگی.

هوده‌ر - مگر تو خودت برایم تعریف نکرده‌ای؟

سلیک - مگر این دلیل چی می‌شه؟

هوده‌ر - دلیل این می‌شود که تو علاوه بر خوراک به یک چیز دیگری هم احتیاج داری. او، همین را «احترام به خود» می‌داند. باید گذاشت بگوید. هرکس می‌تواند کلماتی را که دلش می‌خواهد به کار ببرد.

سلیک - این که احترام نیست؛ من خیلی بدم می‌آد که این‌رو احترام بگن. این جوان هر چه تو کله‌اش پیدا می‌کنه می‌گه. همه‌اش با کله‌اش فکر می‌کنه.

هوگو - پس با چه می خواستی فکر کنم؟

سلیک - پسر جان وقتی سر آدم بره، دیگه نمی تونه با کله اش فکر بکنه. راسته که من خیلی دلم می خواد این وضع تموم بشه. به خدا راسته. فقط یک لحظه، یک آن، که بتونم به فکر چیزهای دیگه باشم. به چیزهای دیگه علاقه مند بشم. به هر چیز دیگه ای، غیر از خودم؛ اما اینو نمی تونم احترام به خودم بدونم. تو یک دفعه هم گرسنگی نکشیده ای. آنوقت آمدی پیش ما که به ما اخلاق و آداب یاد بدی. مثل خانمهای خشکه مفسد که وقتی مادرم مست می کرد، به عیادتش می اومدند و بهش می گفتند که چرا واسه خودش احترام قایل نیست.

هوگو - اینطور نیست.

ژرژ - تو هیچ گشنگی کشیدی؟ فکر می کنم همیشه احتیاج داشته ای که قبل از غذا خوردن ورزش بکنی تا اشتها داشته.

هوگو - فقط این یک دفعه حق با توست رفیق. اشتها چیزی است که من اصلاً معنی اش را نمی دانم. اگر تو غذاهای بی گوشت بچگی مرا دیده بودی! نصفش را می گذاشتم می ماند. چه اسراف می! آنوقت می آمدند دهانم را باز می کردند و می گفتند یک قاشق برای خاطر بابا. یک قاشق برای ماما. یک قاشق دیگر هم برای خاطر خاله جان «آنا» و قاشق را تا بیخ حلقم فرو می کردند و با این تصور بزرگ هم می شدم؛ اما جاق نمی شدم. تصورش را بکن! همین وقتها بود که مرا وادار کردند بروم سلاخ خانه خون تازه بخورم. چون خیلی زردمبو بودم و از همین سربند بود که اصلاً دیگر به گوشت لب نزد. پدرم هر شب می گفت: «این پسره گرسنه اش نیست...» هر شب. می فهمی؟ بهم می گفتند: «بخور هوگو، بخور. اگر نخوری ناخوش می شوی.» مجبورم می کردند روغن ماهی بخورم و این دیگر آخرین حد تقنن بود. یک شیشه شربت اشتها آور! درحالی که دیگران توی کوچه ها خودشان را برای خاطر یک تکه گوشت

می فروختند. من دیده بودمشان که از زیر پنجره اتاقم گذشته بودند. روی پارچه نوشته بودند: «نان به ما بدهید.» و آن وقت من سر میز که می رفتم، باز شروع می شد. بخور هوگو، بخور. یک قاشق برای نگهبان که اعتصاب کرده. یک فاشق برای خاطر پیرمردی که خاکروبه‌ها را از نوبی خاکروبه‌دان جمع می کند. یک فاشق برای خانواده خراباکوب که اقتاده و پاش شکسته. این بود که من خانه بابام را ترک کردم. وارد حزب شدم و منتظر هم بودم که همین اباطیل را بشنوم: «تو هیچوقت گرسنگی نکشیده‌ای هوگو، تو دیگر چرا خودت را داخل می کنی؟ نور چطور می توانی حرفهای ما را بفهمی؟ تو یک دفعه هم گرسنگی نکشیده‌ای.» درست است که گرسنگی نکشیده‌ام. اصلاً! هیچوقت! اما شاید تو بتوانی بگویی که آخر من چه کار باید بکنم تا شما از اینهمه گوشه و کنایه زدن به من دست بردارید؟ (یک لحظه سکوت)

هودر - شنیدید؟ بسیار خوب؛ یادش بدهید. بهش بگویید که چه کار باید بکند. سلیک! تو از او چه می خواهی بکند؟ که یک دستش را قطع کند؟ که یک چشمش را دریاورد؟ که زنش را به تو بدهد؟ چه کفاره‌ای باید بدهد تا شما او را ببخشید؟

سلیک - به من کاری نکرده تا ببخشمش.

هودر - چرا؟ گاهش این است که آمده تو حزب، بی اینکه گرسنگی و بدبختی به حزب پیانده باشدش.

ژرژ - کسی در این مورد به او سرکوفت نزده. فقط یک دنیا فاصله میان ما است. او تفتنی آمده به حزب و آگه وارد حزب شده، واسه این بوده که این کار رو پسندیده و خواسته کار پسندیده‌ای کرده باشه؛ اما ما چاره‌ای جز این نداشتیم.

هودر - خیال می کنی که او غیر از این کاری می توانسته بکند؟ گرسنگی دیگران هم مسئله ساده‌ای نیست که به آسانی بشود تحملش را

کرد.

ژرژ - خیلیها هستند که کاری به کار این حرفها ندارند.

هوده‌ر - آنها آدمهایی هستند که قوهٔ تخیل ندارند. بدبختی این جوان هم همین است که قوهٔ تخیلش خیلی قوی است.
سلیک - قبول. کسی بدی او رو نخواست. کسی هم سرکوفتی بهش نمی‌زنه. همین. اما ما هم برای خودمون حق...

هوده‌ر - چه حقی؟ شما هیچ حقی ندارید. هیچ! «کسی هم سرکوفتی بهش نمی‌زنه.»... پیشرفتها! بروید دک و پوزتان را توی آینه نگاه کنید و بعد اگر روتان شد، بیاید برای من ظرفتهای احساساتی به خرج بدهید. هر آدمی را از کارش قضاوت می‌کنند و مواظب باشید که شما دوتا را طبق عملتان قضاوت نکنم؛ برای اینکه این آخریها جور عجیبی جلوی خودتان را ول کرده‌اید.

هوگو - (خندان) از من دفاع نکنید! که از شما خواسته که از من دفاع کنید؟ می‌بینید که هیچ کاری نمی‌شود کرد. من عادت دارم. وقتی دیدمشان که دارند می‌آیند تو، فوراً معنی خنده‌هاشان را فهمیدم. فایدهٔ خوبی نداشتند. می‌توانید اطمینان داشته باشید، آمده بودند تا تقاص پدرم و پدر بزرگم و تمام خانواده‌ام را که همه‌شان سیر و پر بوده‌اند، تقاص همهٔ اینها را از من بگیرند. می‌گویم که اینجور آدمها را می‌شناسم. اینجور آدمها اصلاً مرا نمی‌پذیرند. اینجور آدمها صدهزارتا هستند و همین نگاه را می‌کنند و همین لبخند را هم دارند. من مبارزه کرده‌ام، خودم را خفیف کرده‌ام، هر کاری را بگوئید کرده‌ام تا شاید یادشان برود. هزاران بار برایشان تکرار کرده‌ام که دوستشان دارم، که حسرتشان را می‌برم، که ازشان خوشم می‌آید؛ ولی چه فایده! کاری از دست آدم بر نمی‌آید! من یک بچه پولدارم. یک روشنفکرم. آدمی هستم که با بازوهایش کار نمی‌کند. بسیار خوب! بگذارید آنها هر جور دلشان می‌خواهد فکر بکنند.

حق هم با آنها است. این مسأله پوست و جان است. (سلیک و ژرژ ساکت به هم می نگرند.)

هوده‌ر - (رو به نگهبانان) بسیار خوب! (سلیک و ژرژ شانه‌هاشان را به علامت شک بالا می اندازند.) من هم بیشتر از شما دوتا ملاحظه‌اش را نمی‌کنم. می‌دانید که من ملاحظه‌هیچکس را نمی‌کنم. او با بازوهاش کار نمی‌کند، اما من با کارهای سخت، پوستش را خواهم کند. (عصبانی) آه! بسه دیگر؛ بحث را تمام کنم.

سلیک - (مصمم) خوب! (رو به هوگو) جوان خیال نکن که من از تو حوشم می‌آد و هرچه هم بکنند فایده ندارد و باز چیزی بین ما هست که با هم جور در نمی‌آد. من نمی‌گم که تو از اول کار لگدپرانی کردی؛ اما این هم راسته که ما از اولش بد شروع کردیم. بعد از این، سعی کنیم که زیاد با هم سخت نگیریم؛ موافقی؟

هوگو - (شل‌وول) اگر میل شما باشد.

سلیک - موافقی ژرژ؟

ژرژ - اینطور باشه. (یک لحظه سکوت)

هوده‌ر - (به آرامی) حالا مسأله واریسی می‌ماند.

سلیک - آره. واریسی... اوه! الآن...

ژرژ - هرچی تا حالا گفتیم فقط واسه این برد که حرفی زده باشیم.

سلیک - برای اینکه هدف‌رو مشخص کنیم.

هوده‌ر - (با تغییر لحن) که از شما اظهار عقیده خواست؟ اگر من بهتان دستور دادم، واریسی خواهید کرد. همین (رو به هوگو با لحن عادی خود) من به تو اعتماد دارم، پسر جان؛ ولی تو هم باید واقع‌بین باشی. اگر امروز به خاطر تو استثنایی قایل بشوم، فردا از من خواهند خواست که برای دیگری هم قایل بشوم و دست آخر آنکه مأموریت دارد از این استنهاها استفاده خواهد کرد و همه ما را خواهد کشت. چرا؟ برای اینکه در گشتن

جیبهای او اهمال کرده‌ایم. فرض کن الان که با هم دوست شده‌اید، اینها با کمال ادب از تو خواهش کنند که بگذاری و ارسی کنند. در این صورت می‌گذاری؟

هوگو - من... می‌نرسم که نتوانم.

هودرر - آه! (نگاهش می‌کند) و اگر خود من این مطلب را از تو بخواهم، چطور؟ (پس از یک لحظه) می‌دانم تو برای خودت اصولی داری. من هم می‌توانم برای خودم اصولی داشته باشم؛ اما من و اصول... (پس از یک لحظه). مرا نگاه کن. اسلحه با خودت نداری؟

هوگو - نه.

هودرر - زنت هم ندارد؟

هوگو - نه.

هودرر - بسیار خوب. من به تو اعتماد می‌کنم. برید پی کارت‌ان. شما دوتا را می‌گویم.

ژیسیکا - صبر کنید. (آن دو برمی‌گردند) هوگو، بد است که آدم در مقابل اعتماد دیگران، اعتماد از خودش نشان ندهد.

هوگو - بله؟

ژیسیکا - می‌توانید همه‌جا را بگردید.

هوگو - آخر، ژسیکا...

ژیسیکا - آخر، چه؟ مثل اینکه می‌خواهی بهشان بفهمانی که هفت‌تیر قایم کرده‌ای.

هوگو - دیوانه!

ژیسیکا - پس بگذار بگردند. وقتی ما خودمان از آنها این خواهش را می‌کنیم، دیگر به غرور تو هم لطمه‌ای وارد نیامده است. (ژرژ و سلیک مردد در آستانه در ایستاده‌اند).

هودرر - بسیار خوب؟ منتظر چه هستید؟ فهمیدید؟

سلیک - خیال کردیم که...

هوده‌ر - چیزی در کار نیست که خیالش را نکنید. آنچه بهتان گفت، انجام بدهید.

سلیک - بسیار خوب. بسیار خوب.

ژرژ - پس لازم نبود دیگه این بازبهارو دریابیم. (همچنانکه آن دو با ازحالی رفتگی و ارسسی می‌کنند، هوگو از روی اعجاب به ژسیکا چشم دوخته.)

هوده‌ر - (به سلیک و ژرژ) و این فضیه به شما باد بدهد که چطور به اشخاص باید اعتماد کرد. من همیشه اعتماد می‌کنم. به همه مردم. (آن دو و ارسسی می‌کنند) چه شل و ول هستید. وقتی به شما جدی چنین پیشنهادی کرده‌اند، شما هم باید جدی و ارسسی کنید. سلیک زیر گنجه را نگاه کن. خوب. لباس را بیرون بیاور. به همه جایش دست بمال.

سلیک - اینکارو کرده‌ایم.

هوده‌ر - از نو بکن. زیر دشت تخت را هم نگاه کن. سلیک ادامه بده. ژرژ تو هم بیا اینجا. (اشاره به هوگو) برو او را بگرد. فقط جیبهای کتش را و ارسسی کن. همانجا و حالا جیبهای شلوارش را؛ خوب و جیب جای هفت تیر را. بسیار خوب.

ژسیکا - و مرا؟

هوده‌ر - حالا که خودت می‌خواهی حرفی نیست. ژرژ! (ژرژ تکان نمی‌خورد) یعنی چه؟ ازش می‌ترسی؟

ژرژ - او، به دیگه. (نزدیک ژسیکا می‌رود و با حالتی برافروخته او را با یک انگشتش لمس می‌کند. ژسیکا می‌خندد.)

ژسیکا - دستهایش مثل دست کلفتها است. (سلیک جلوی چمدانی رسیده است که هفت تیر در آن بود.)

سلیک - چمدانها خالی است؟

هوگو - (مضطرب) آره.

هوده‌ر - (که با دقت به او می‌نگرد) این یکی هم؟

هوگو - آره.

سلیک - (که آن را بلند می‌کند) نه.

هوگو - آه، نه... این یکی خالی نیست. داشتم خالیش می‌کردم که شما

از در رسیدید.

هوده‌ر - بازش کن.

سلیک - (باز می‌کند و می‌گردد) هبیچی!

هوده‌ر - خوب، تمام شد. برید پی کارتان.

سلیک - (رو به هوگو) کینه به دل نگیری.

هوگو - نمی‌گیرم.

ژسیکا - (در حالی که آنها دارند بیرون می‌روند) به زودی به دیدنتان

خواهم آمد.

صحنه ۴

ژسیکا، هوده‌ر، هوگو

هوده‌ر - اگر من جای تو بودم، زیاد به دیدنشان نمی‌رفتم.

ژسیکا - اوه! چرا؟ اینقدر ظریف بودند! به خصوص ژرژ؛ مثل یک

دختر بود.

هوده‌ر - هوم! (به طرف او می‌رود) تو خوشگلی. واقع مطلب این

است و فایده‌ای هم ندارد که از این بابت تأسفی بخوریم؛ اما چون قضایا

از این قرار است که می‌بینی، به نظر من جز دو راه وجود ندارد. اول اینکه

اگر تو دل وسیعی داشته باشی می‌توانی همه ما را خوشبخت کنی.

ژسیکا - دل من خیلی کوچک است.

هودهر - من در مطلب شک دارم؛ وانگهی اینها الآن داشتند خودشان را آماده دعوا می کردند و حالا راه دوم می ماند. وقتی شوهرت بیرون می رود تو در را به روی خودت می بندی و هیچکس را راه نمی دهی. حتی مرا.

ژسیکا - خوب. بسیار خوب. اگر اجازه بدهید، من راه سوم را انتخاب خواهم کرد.

هودهر - هر جور دلت می خواهد. (روی او خم می شود و نفس عمیقی می کشد) بوی خوبی می دهی. وقتی به دیدن آنها می روی، این عطر را به خودت نزنای ها.

ژسیکا - من عطر نزده ام.

هودهر - پس بدتر. (برمی گردد و تا وسط اتاق آهسته قدم می زند، بعد می ایستد. در تمام مدت نگاه او اطراف را می پاید. در جستجوی چیزی است. گاه گاه نگاهی به روی هوگو می ایسند و به او دقیق می شود) خوب بسیار خوب. آهاه! (یک لحظه) آهاه! (یک لحظه سکوت) هوگو، تو فردا صبح ساعت ده پیش من می آیی. هوگو - می دانم.

هودهر - (حواس پرت و همچنانکه نگاهی همه اطراف را می پاید) خوب، خوب آهاه، بد نیست. هر کاری وقتی خوب تمام بشود، خوب است. شما آدمهای عجیب غریبی هستید، بچه ها. بد نیست. می بینید! همه با هم آشتی هستیم. همه همدیگر را دوست داریم... (با خشکی) خسته شده ای پسر جان؟

هوگو - اهمیتی ندارد. (هودهر با دقت او را می نگرد. هوگو که ناراحت شده، به زحمت حرف می زند) درباره... اتفاقی که افتاد من... من معذرت می خوام.

هودهر - (بی اینکه از دقت به او منصرف بشود) من دیگر فکرش هم

نبودم.

هوگو - در آینده، شما...

هوده‌ر - گفتم که به من تو خطاب کن.

هوگو - بعدها دیگر هیچوقت شکایتی از من پیدا نمی‌کنی من انضباط را کاملاً مراعات می‌کنم.

هوده‌ر - این مطلب را قبلاً هم گفته‌ای. مطمئنی که مریض نیستی؟
(هوگو جواب نمی‌دهد) اگر مریض هستی، هنوز وقت داری که به من بگویی و من از کمیته بخواهم که آدم دیگری را به جای تو بفرستند.
هوگو - مریض نیستم.

هوده‌ر - بسیار خوب. بسیار خوب. من دیگر حالا می‌روم و شما را تنها می‌گذارم. حس می‌کنم که دلتان می‌خواهد تنها بمانید. (به طرف میز می‌رود و به کتابها نظاری می‌افکند) هگل، مارکس، بسیار خوب. لورکا، ایات^۱ اینها که اند دیگر؟ (کتابها را ورق می‌زند)
هوگو - اینها شاعرند.

هوده‌ر - (کتابهای دیگر را برمی‌دارد) شعر... شعر... خیلی شعر هست. تو خودت هم شعر می‌نویسی؟
هوگو - نه... نه.

هوده‌ر - لابد تا حالا شعر گفتی (از میز دور می‌شود و جلوی تخت می‌ایستد) آه! زویدشامبر! مثل اینکه سر و وضعت هم بد نیست. لابد وقتی از پدربزرگ جدا شدی این را با خودت آورده‌ای؟
هوگو - آره.

هوده‌ر - فکر می‌کنم این دو دست لباس را هم همینطور. (و سیگاری

۱. گارسیا لورکا Garcia Lorca شاعر جوان اسپانیایی که در جنگهای داخلی ده‌علت خودکشی با یک راجل کمونیست به‌دست فاشیستها تیرباران شد! و ایات T.S.Eliot شاعر معاصر انگلیسی.

به او تعارف می‌کند)

هوگو - (که قبول نمی‌کند). من شکرم.

هوده‌ر - سیگار نمی‌کشی. (حرکت هوگو حاکی از نپذیرفتن) بسیار خوب. به طوری که از کمیته می‌شنوم، تو هیچ وقت در یک فعالیت مستقیم شرکت نکرده‌ای. درست است؟
هوگو - درست است.

هوده‌ر - لابد خیلی خودت را می‌خوری. همه روشنفکرها خواب این را می‌بینند. که یک وقت در فعالیتی شرکت کنند.
هوگو - من ماه و روزنامه بودم.

هوده‌ر - همین را هم برایم گفته‌اند؛ اما دو ماه است که دیگر روزنامه برایم نمی‌رسد. شماره‌های قبلی را تو بودی که درست می‌کردی؟
هوگو - آره.

هوده‌ر - کار شرافتمندانه‌ای بوده؛ اما چطور آنها خودشان را از چنین سردیبری محروم کردند که برای من بفرستندش؟
هوگو - فکر کردند که شاید به درد تو بخورم.
هوده‌ر - خیلی لطف دارند و تو؟ خوش است می‌آمد که کارت را ول کنی؟
هوگو - من...

هوده‌ر - روزنامه مال تو بوده. خطراتی هم داشته، مسئولیتهایی هم داشته و در یک صورت حتی ممکن بوده است که آن را فعالیت مستقیم هم تلقی کرد (به او می‌نگرد) و حالا تو شده‌ای منشی. (لحظه‌ای سکوت)
چرا روزنامه را ول کردی؟
هوگو - برای رعایت انضباط.

هوده‌ر - همه‌اش از انضباط حرف زن. من از آدمهایی که همه‌اش این کلمه ورد زبان‌شان است، پرهیز می‌کنم.
هوگو - من به انضباط احتیاج دارم.

هودهر - چرا؟

هوگو - (خسته) فکرهای جورا جرر عجیبی توی کله من هست. باید این فکرها را از سرم بیرون کنم.

هودهر - چه نوع فکرهایی؟

هوگو - «من اینجا چه می‌کنم؟ ایا در آنچه می‌خواهم محفم؟ آیا با این کاری که دارم می‌کنم خودم را گول نمی‌زنم؟» چرت و پرتهایی از این قبیل. هودهر - (به آهستگی) بله، پشرت و پرتنهایی از این قبیل. پس الان کلمات پر از اینها است؟

هوگو - (تاراحت) نه... نه حالا. (پس از لحظه‌ای سکوت) اما ممکن است بیاید. من باید از خودم دفاع کنم و فکرهای دیگری توی مغزم جا بدهم. دستورهایی از این قبیل: «این کار را بکن. برو. بایست. این را بگو.» من احتیاج به اطاعت دارم. اطاعت و بس. خوردن، خوابیدن، فرمان بردن. هودهر - بد نیست. اگر تو فرمان ببری، می‌شود با هم کنار بیاییم (دستش را روی شانه او می‌گذارد) گوش کن... (هوگو از زیر دست او خودش را می‌کشد و به عقب می‌جهد. او را با دقت فراوان می‌نگرد. لحن صدایش محکم و قاطع است) آهاه؟ (پس از یک لحظه) هاه! هاه!

هوگو - من... من دوست ندارم که بهم دست یزنند.

هودهر - (با صدایی محکم و تند) وقتی توی این چمدان را می‌گشتند تو می‌ترسیدی. چرا؟

هوگو - ترسیدم.

هودهر - چرا. ترسیدی. چه چیز تویش هست؟

هوگو - تویش را گشتند و چیزی نبود.

هودهر - هیچ چیز؟ حالا خواهی دید. (به طرف چمدان می‌رود و بازش می‌کند.) آنها عقب اسلحه می‌گشتند. آدم ممکن است توی چمدان اسلحه پنهان کند و ممکن هم هست اوراق و اسناد پنهان کند.

هوگو - یا اثاثی کاملاً مربوط به زندگی شخصی خودش.

هوده‌ر - از وقتی که زیر دست من قرار گرفتی، این مطلب را خوب تو می‌معزت جابده که دیگر هیچ چیز شخصی نداری. (می‌گردد) پیراهن، زیرشلواری؛ و همه نو. پس پولدار هم هستی؟
هوگو - زخم دارد...

هوده‌ر - این عکسها دیگر چیست؟ (آنها را برمی‌دارد و می‌نگرد. یک لحظه سکوت.) که ای. بس این بود! (بد بکشی از عکسها می‌نگرد.) لباس مخمل. (بکشی دیگر را می‌نگرد.) لباس ملاحتی. «کلاه! چه آفاکو چولوبی! هوگو. عکسها را به من بدهید.

هوده‌ر - هیس! (او را با دست کنار می‌زند.) پس اینها بود امور کاملاً مربوط به زندگی شخصی! می‌نرسیدی که مبادا اینها را پیدا بکنند.

هوگو - اگر دستهای کتیفشان را روی اینها گذاشته بودند، اگر به اینها نگاه کرده بودند و مسخرگی کرده بودند، من...

هوده‌ر - بسیار خوب. تازه رمز کشف شده، همین است که می‌گویند علامت جنایت را روی صورت آدم می‌شود خواند. من شرط بسته بودم که دست‌کم یک نارنجک مخفی کرده‌ای. (به عکسها نگاه می‌کند) تو فرقی نکرده‌ای؛ این پاهای کوچولوی لاغر... مسلماً تو هیچوقت اشتها نداشته‌ای. اینقدر کوچک بوده‌ای که تو را روی صندلی می‌ایستاده‌اند. دستهایت را به سیتهات می‌زده‌ای و به دور و بریهای خودت مثل ناپلئون نگاه می‌کرده‌ای. زیاد شاد و شنگول نبوده‌ای نه... اینکه آدم خودش را هر روز پسر یک آدم ثروتمند ببیند، نباید هم زیاد چنگی به دل بزند. بد است که زندگی آدم اینجوری شروع بشود. چرا تو که می‌خواهی گذشته‌ات را فراموش کنی، دفن کنی، آن را تو می‌چمدان به دندان گرفته‌ای و با خودت این‌ور و آن‌ور می‌کشی؟ (حرکت مبهم هوگو) به هر صورت تو خیلی به خودت مشغولی.

هوگو - من به حزب آمده‌ام که خودم را فراموش کنم.
 هوده‌ر - و هر دقیقه به یاد خودت می‌آوری که باید خودت را فراموش کنی. آخرش هرکس راه و چاره‌ای برای خودش پیدا می‌کند. (عکسها را به او برمی‌گرداند.) خوب قایمشان کن. (هوگو آنها را می‌گیرد و در جیب بغل کتش می‌گذارد) تا فردا هوگو.

هوگو - تا فردا.

هوده‌ر - شب‌بخیر ژسیکا.

ژسیکا - شب‌بخیر. (دم در، هوده‌ر برمی‌گردد.)

هوده‌ر - پنجره‌ها را ببندید و پشت‌دریها را بکشید. هیچ نمی‌شود دانست که کسی نوی باغ می‌گردد. این دستور است. (خارج می‌شود.)

صحنه ۵

هوگو - ژسیکا

(هوگو به طرف در می‌رود و کلید را دوبار می‌گرداند)
 ژسیکا - درست است که آدم عوامی به نظر می‌آید؛ اما کراوات خالدار نداشت.

هوگو - هفت‌تیر کجا است؟

ژسیکا - چه خوب تفریح کردم عزیز دلم. اولین باری بود که می‌دیدم گیر چندتا مرد حسابی افتاده‌ای.

هوگو - ژسیکا، هفت‌تیر کجا است؟

ژسیکا - هوگو تو قواعد بازی را اصلاً نمی‌دانی و پنجره را بگو! ممکن است از بیرون نگاهمان کنند. (هوگو می‌رود رودری پنجره را می‌بندد و به طرف او برمی‌گردد.)

هوگو - خوب؟

ژسیکا - (در حالی که هفت تیر را از توی سینه اش بیرون می کشد) برای واریسی بهتر است هودرر یک زن استخدام بکند. من برای این کار داوطلب می شوم.

هوگو - کی برش داشتی؟

ژسیکا - وقتی تو رفتی در را روی این دوتا سنگ نگهبان باز کنی. هوگو - خوب ما را دست انداختی! من گمان می کردم تو را خوب توی تله انداخته.

ژسیکا - مرا؟ من بد کردم که به ریشش نخدیدم. «من به شما اعتماد دارم! من به همه مردم اعتماد دارم. شاید این مطلب درس اعتماد را به شما بیاموزد...» چه خیال می کنند؟ بازی اعتماد در آوردن فقط وقتی کارگر می افتد که آدم با مردها طرف باشد.

هوگو - و بعد!

ژسیکا - دلت می خواست ساکت بشوی عزیز دلم؟

هوگو - من؟ کی؟

ژسیکا - وقتی که گفت بهت اعتماد دارد.

هوگو - به هیجان نیامده بودم.

ژسیکا - چرا.

هوگو - نه.

ژسیکا - به هر صورت اگر یک وقت مرا با پسر خوشگلی تنها گذاشتی مبادا به من بگویی که بهت اعتماد دارم ها! چون از حالا بهت می گویم که اگر دلم بخواهدش این اعتماد داشتن تو نمی تواند جلوی مرا بگیرد که تو را گول نزنم، برعکس.

هوگو - من خیالم راحت است. چشمهایم را می بندم و راه می افتم.

ژسیکا - خیال می کنی که مرا از راه احساسات می شود خر کرد؟

هوگو - نه، مجسمه برفی عزیز من. من به سردی برف عقیده دارم.

پر شورترین مردهای فریبنده هم دستش را که به تو بگذارد، بخ می بندد. همیشه آدمی ممکن است تو را نوازش بکند؛ اما تو توئی دسناهیست آب می شوی.

ژسیکا - احمق! من که دیگر بازن در نمی آورم. (سکوت بسار کوتاه)
حسابی ترسیدی؟

هوگو - هم الان؟ نه، باورش هم نمی کردم. همانجور که داشتند و ارسی می کردند و من نگاهشان می کردم پیش خودم می گفتم: «مسخره بازی درآورده ایم.» اصلاً هیچوقت هیچ چیز به نظر من واقعی نمی آید.
ژسیکا - حنی من؟

هوگو - نو؟ (لحظه ای به او نمی نگرد. بعد سر می گرداند) بگو بینم تو هم ترسیدی؟

ژسیکا - وقتی دانستم که می خواهند مرا هم بگردند آره. درست مثل شیر یا خط بود. مطمئن بودم که ترژ به من دست نمی زند؛ اما سلیک مسکن بود یخهام را بگیرد. از این نمی ترسیدم که مبادا هفت تیر را پیدا کند. از دستهایش می ترسیدم.

هوگو - من نمی بایست تو را به این ماجرا می کشیدم.

ژسیکا - برعکس، من همیشه آرزویم این بود که دنبال ماجرا باشم.

هوگو - ژسیکا، این دیگر بازیچه نیست. آدم خطرناکی است.

ژسیکا - خطرناک؟ برای که؟

هوگو - برای حزب

ژسیکا - برای حزب؟ من خیال کردم رییس حزب است.

هوگو - یکی از رؤساش هست؛ ولی در واقع او...

ژسیکا - اصلاً نمی خواهد. برایم توضیح بدهی. من همان حرف نو را

قبول دارم.

هوگو - چه چیز را قبول داری؟

ژسیکا - (نقل کنان) قبول دارم که این مرد، مرد خطرناکی است و باید از بین برود و نو آمده‌ای که او را بر...

هوگو - هیس؟ (یک لحظه) به من نگاه کن. بارها اتفاق افتاده که من به خودم گفته‌ام تو حرفهای مرا باور نداری و ادای باور کردن را درمی‌آوری و بارهای دیگر بوده که حرف مرا از ته قلب باور کرده‌ای؛ ولی طوری ظاهر می‌کرده‌ای که انگار باور نداری. کدامیک اینها حقیقی است؟

ژسیکا - (خندان) هیچ چیز حقیقی نیست.

هوگو - اگر من به کمک تو اشتباه داشته باشم، چه خواهی کرد؟

ژسیکا - مگر برای کمک کردن به تو اینجا آمده‌ام؟

هوگو - چرا، عزیز دلم؛ ولی صحبت از این نوع کمک نیست.

ژسیکا - نمک‌شناس.

هوگو - (به او نگران) اگر می‌توانستم توی مغز تو را بخوانم.

ژسیکا - ازم بپرس.

هوگو - (که شانه‌هایش را بالا می‌افکند) به! (یک لحظه) خداا وقتی آدم می‌خواهد کسی را بکشد باید خودش را مثل سنگ سنگین حس کند. من باید در آن موقع توی سرم سکوت باشد. (فریاد زنان) سکوت! (یک لحظه) دیدی چه سنگین بود؟ چه سرزنده بود؟ (یک لحظه) راست است! درست است! درست است که من او را خواهم کشت. یک هفته دیگر روی زمین دراز افتاده و مرده و پنج‌تا سوراخ به تنش است (یک لحظه) چه مسخره‌بازی‌ای!

ژسیکا - (دست می‌گذارد به خنده) عزیز دل بیچاره‌ام! تو اگر می‌خواهی آدمکش بشوی، باید اول سعی کنی که خودت را متقاعد کنی.

هوگو - یعنی ازم بر نمی‌آید که باورم شده باشد، هان؟

ژسیکا - نه کاملاً. دل خودت را خیلی بد بازی می‌کنی.

هوگو - ولی من دیگر بازی در نمی‌آرم ژسیکا.

ژسیکا - چرا، بازی درمی آری.

هوگو - تو هستی که بازی درمی آری. همیشه تو هستی.

ژسیکا - نه تو هستی. وانگهی تو بطور می توانی او را بکتی؟ فعلاً که

هفت تیر دست من است.

هوگو - هفت تیر را بده من...

ژسیکا - ابداً. من آن را برده ام. اگر من نبودم، بابه حال از دست داده

بودیش.

هوگو - بده من هفت تیر را.

ژسیکا - نه. بهت نمی دهم. خودم می روم هو ده رز را پیدا می کنم و ده او

می گویم آمده ام تا موجبات خوشبختی شما را فراهم کنم و وقتی مرا بغل

گرفت... (هوگو که تظاهر به قبول حرف او می کند، روی او می پرد و همان

بازی صحنه اول. روی رخنه خواب می افتند. کلنچار می روند، فریاد می زنند

و می خندند و همانطور که برده دارد می افتد هوگو عاقبت هفت تیر را از

چنگ او درمی آورد. ژسیکا داد می زند) مواظب باش هفت تیر الآن

درمی رود!

برده

مجلس چهارم

دفترکار هوده‌رر

اتاقی خشک و خالی اما راحت. طرف راست یک میز کار، در وسط، میز انباشته از کتاب و اوراق که روپوش آن تا کف اتاق افتاده. طرف چپ، کنار دیوار، پنجره‌ای، که از آن درخت‌های باغ را می‌توان دید. ته صحنه، طرف راست یک در. طرف چپ در، یک میز کوچک آشپزی که اجاق‌گاز روی آن است. و روی اجاق یک قهوه‌جوش گذاشته. صندلی‌ها پراکنده است. بعد از ظهر است. هوگو تنها است. به میزکار نزدیک می‌شود. قلمدان هوده‌رر را بر می‌دارد و آن را ورنده می‌کند. بعد نزدیک اجاق می‌شود. قهوه‌جوش را بر می‌دارد و سوت‌زنان آن را می‌نگرد. ژسیکا آهسته وارد می‌شود.

صحنه ۱

ژسیکا، هوگو

ژسیکا - با این قهوه‌جوش چکار داری؟ (هوگو به عجله آن را سر

جایش می‌گذارد.)

هوگو - ژسیکا قدغن شده که تو توی این دفتر بیایی.

ژسیکا - تو با این قهوه‌جوش چکار داشتی؟

هوگو - و تو توی این اتاق چکار داشتی؟

ژسیکا - آمدم ترا بینم عزیزم.

هوگو - بسیار خوب. مرا که دیدی. ده بدو! هوده‌ر الان می‌آید پایین.

ژسیکا - چقدر حوصله مرا سر می‌بری عزیز دلم!

هوگو - من وقت ندارم بازی در بیاورم ژسیکا.

ژسیکا - (به اطراف خویش نگران) تو طبعاً چیزی نداری که برای من

شرح بدهی. این جا بوی ترشال توتون می‌آید. مثل دفترکار پدرم، وقتی من

کوچک بودم. حرف زدن از بو کشیدن آسان‌تر است.

هوگو - خوب به من گوش بده...

ژسیکا - صبر کن! (توی جیب پیراهن خود را می‌گردد) آمدم که این را

برایت بیاورم.

هوگو - این چیه؟

ژسیکا - (که هفت‌تیر را از جیب در می‌آورد و آن را روی کف دست

به طرف هوگو دراز می‌کند) این یادت رفته بود بی‌آریش.

هوگو - یادم نرفته بود بی‌آریش. هیچ وقت همراه خودم نمی‌آرمش.

ژسیکا - تو واقعاً نباید یک دقیقه ازش منفک بشوی.

هوگو - ژسیکا، حالا که نمی‌فهمی چه می‌گویم یک بار دیگر صریح

بهت می‌گویم که قدغن می‌کنم پایت را هم این جا بگذاری؛ اگر می‌خواهی

بازی کنی باغ هست، خانه مان هم هست.

ژسیکا - هوگو تو طوری با من حرف می‌زنی که انگار شش ساله‌ام.

هوگو - تقصیر از کیست؟ دیگر دارد تحمل ناپذیر می شود. اصلاً تو دیگر نمی توانی به من نگاه بکنی و نخندی. این کار وقتی ما پنجاه سال مان بشود خوشمزه است. باید از این بازی دست برداشت. این فقط عادت است، می فهمی؟ یک عادت کثیف که هر دومان پیدا کرده ایم. می فهمی چه می گویم؟

ژسیکا - خیلی خوب.

هوگو - برای این کار کوششی هم می کنی؟
ژسیکا - آره.

هوگو - خوب. بسیار خوب. پس اول برو هفت تیر را سر جایش بگذار.
ژسیکا - نمی توانم.
هوگو - ژسیکا؟

ژسیکا - هفت تیر مال تست. خودت هم باید آن را همراه ببری.
هوگو - آخر وقتی بهت می گویم که نمی دانم باهاش چکار کنم چه؟
ژسیکا - در این صورت می خواهی من باهاش چکار بکنم؟
هوگو - هر کاری دلت می خواهد. این دیگر به من مربوط نیست.
ژسیکا - لابد می خواهی زنت را مجبور کنی صبح تا غروب هفت تیر با خودش اینطرف و آنطرف بکشد، هان؟

هوگو - برگرد و به خانه مان و بگذارش توی چمدان من.
ژسیکا - دلم نمی خواهد برگردم. تو چه خشن شده ای!
هوگو - می خواستی با خودت نیاوریش.

ژسیکا - و تو هم می خواستی فراموشش نکنی.
هوگو - بهت گفتم که فراموشش نکرده بودم.
ژسیکا - نه؟ پس هوگو، لابد نقشه ات را عوض کرده ای؟

هوگو - هیس.

ژسیکا - هوگو، توی چشم‌های من نگاه کن. آره یا نه؟ نقشه‌ات را عوض نکرده‌ای؟

هوگو - نه. عوض نکرده‌ام.

ژسیکا - آره یا نه؟ قصد داری که...

هوگو - آره! آره! آره. اما نه امروز.

ژسیکا - اوه، هوگو، هوگوی عزیز من، چرا امروز نه؟ تمام کرده‌ام و حوصله هم ندارم همهٔ روز مثل زن‌های حرمسراها روی تخت دراز بکشم. چاقم می‌کند. آخر منتظر چه هستی؟
هوگو - ژسیکا، باز داری بازی در می‌آری.

ژسیکا - تویی که بازی در می‌آری. الان ده روز است که باد توی غیغب انداخته‌ای و برای من پز می‌دهی و یارو همین جور زنده است. اگر این کار بازی باشد که خیلی طول می‌کشد. ما از ترس این‌که مبادا صدامان را بشنوند دیگر بلند حرف نمی‌زنیم. و من هم باید همه بد اذایی‌ها و یاوه‌های ترا تحمل کنم؛ شده‌ای مثل یک زن آبدستن.

هوگو - خودت می‌دانی که بازی نیست.

ژسیکا - (با خشکی) پس دیگر بدتر. من از این می‌ترسم که مردها کاری را که تصمیم گرفته‌اند بکنند، نکنند. اگر می‌خواهی حرفت را باور کنم همین امروز کار را تمام کن.

هوگو - امروز موقعش نیست.

ژسیکا - (با صدای عادی خود) می‌بینی!

هوگو - آه که ذل‌ام کردی. آخر امروز چند تا ملاقات دارد.

ژسیکا - چند تا؟

هوگو - دوتا.

ژسیکا - آن‌ها را هم بکش.

هوگو - هیچ چیز بی‌موقع‌تر از این نیست که کسی بخواهد بازی در بیاورد و آدم حال و حوصله‌اش را نداشته باشد. من نمی‌خواهم کم‌کم بکنی، نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم مزاحمم نباشی.

ژسیکا - خوب، خوب! تو که مرا از زندگی خودت دور نگه می‌داری هر کاری دلت می‌خواهد بکن. اما این هفت‌تیر را بگیر و اگر من نگهش دارم جیب‌هایم از ریخت می‌اندازد.

هوگو - اگر بگیرم، می‌روی؟

ژسیکا - فعلاً این را بگیر. (هوگو هفت‌تیر را می‌گیرد و در جیب می‌گذارد.)

هوگو - حالا برو دیگر.

ژسیکا - یک دقیقه! آخر من حق دارم توی دفتری که شوهرم کار می‌کند سری بکشم. (پشت میز هودرر می‌رود و اشاره به آن) که این پشت می‌نشیند؟ او یا تو؟

هوگو - (با بدقلقی) او. (و اشاره به میز وسط) من پشت این میز کار می‌کنم.

ژسیکا - (به او گوش نکرده) این خط تو است؟ (یک ورق را از روی میز بر می‌دارد.)

هوگو - آره.

ژسیکا - (با دقت) هوا! هوا! هوا!

هوگو - بگذار سر جاش.

ژسیکا - می‌بینی چه سیاقی دارد؟ حروف را طوری نوشته که اصلاً

به هم نجسبیده؟

هوگو - بعد؟

ژسیکا - چطور بعد این خیلی مهم است.

هوگو - برای که؟

ژسیکا - تماشا کن! برای شناختن مشخصات روحی نویسنده‌اش. همین قدر که آدم بفهمد چه کسی کشته می‌شود. و فاصله‌ای که بین کلمات گذاشته؟ مثل این که هر کلمه‌ای برای خودش جزیره‌ای است. کلمات درست به شکل مجمع‌الجزایر درآمده‌اند. این حتماً یک چیزی را می‌رساند.

هوگو - چه چیز را!

ژسیکا - چه می‌دانم. این را می‌رساند که ناراحت‌کننده است. خاطرات کودکی‌اش، زن‌هایی که داشته و دیده، طرز عاشق شدنش، همه این‌ها این جا هست. متها من نمی‌توانم بخوانم... هوگو راستی تو باید یک کتاب خط‌شناسی برای من بخری. حس می‌کنم که استعدادش را دارم.

هوگو - برایت می‌خرم به شرط این که زود از این جا بروی.

ژسیکا - مثل این که این صندلی بیانو بوده.

هوگو - آره بوده.

ژسیکا - (روی صندلی می‌نشیند و آن را می‌گرداند.) چه راحت! خوب لابد یارو می‌آید می‌نشیند، سیگار می‌کشد، حرف می‌زند و روی صندلی‌اش می‌چرخ می‌خورد.

هوگو - آره. (ژسیکا در تنگ روی میز را باز می‌کند و بو می‌کشد.)

ژسیکا - مشروب هم می‌خورد؟

هوگو - مثل خمره.

ژسیکا - موقع کار؟

هوگو - آره.

ژسیکا - و هیچ مست نمی شود؟

هوگو - ابداً.

ژسیکا - اما تو که الکل نمی خوری. حتی اگر بهت تعارف هم بکند. تو تحملش را نداری.

هوگو - نمی خواهد مادر خواهری بکنی. من خودم خوب می دانم که تحمل الکل را ندارم. تحمل هیچ چیز را ندارم، نه توتون، نه گرما، نه سرما، نه رطوبت، نه بوی جو و نه هیچ چیز دیگر.

ژسیکا - (به آرامی) و او آن جا نشسته و دارد حرف می زند، سیگار می کشد، و مشروب می خورد و روی صندلی اش می چرخد...

هوگو - آره و من هم...

ژسیکا - (اشاره به اجاق) این دیگر چیست؟ خودش غذایش را می پزد. هوگو - آره.

ژسیکا - (می زند زیر خنده) آخر چرا؟ من که می توانم این کار را برایش بکنم. حالا که آشپزی ترا می کنم او هم می تواند بیاید با ما غذا بخورد.

هوگو - تو هم چندان بهتر از او آشپزی نمی کنی. گذشته از این فکر می کنم که آشپزی برای او سرگرمی باشد. صبح قهوه برای مان درست کرد. از قهوه های بسیار عالی بازار سیاه.

ژسیکا - (اشاره به قهوه جوش) توی این؟

هوگو - آره.

ژسیکا - وقتی من آمدم تو، همین قهوه جوش دست بود؟

هوگو - آره.

ژسیکا - چرا برش داشته بودی! توش پی چه می گشتی.

هوگو - نمی دانم (پس از یک لحظه) وقتی او دست بهش می زند قیافه واقعی خودش را دارد (آن را می گیرد). هرچه را که او دست می زند صورت واقعی دارد. قهوه را توی فنجان می ریزد، من می خورم و بهش نگاه می کنم که دارد قهوه اش را می خورد و حس می کنم که مزه واقعی قهوه را او توی دهان خودش دارد. (یک لحظه) و همین مزه واقعی قهوه به زودی از بین می رود. این حرارت واقع، این روشنایی واقع. و جز این چیزی باقی نمی ماند (قهوه جوش را نشان می دهد).

ژسیکا - چه، این؟

هوگو - (با حرکتی ممتد تمام اتاق را نشان می دهد) این دروغ ها. (قهوه جوش را به جایش می گذارد) من در یک دنیای مصنوعی زندگی می کنم. (و در افکار خود فرو می رود)

ژسیکا - هوگو!

هوگو - (یک هو به خود می آید) ها؟

ژسیکا - وقتی او بمیرد بوی توتون هم باهاش می رود (تاگهان) نکشش. هوگو - پس باورت شده بود که آمده ام بکشمش؟ هان؟ جواب بده، باورت شده بود؟

ژسیکا - نمی دانم. چقدر همه چیزها آرام و بی سرو صداست. درست بوی بچگی های مرا می دهد... هیچ اتفاقی نمی افتد ممکن نیست اتفاقی بیفتد. تو مرا دست انداخته ای،

هوگو - آمدمش. بدو از پنجره دررو. (و می خواهد او را بکشاند).

ژسیکا - (مقاومت می کند) می خواهم بینم وقتی تنها با هم هستید چطور می هستید.

هوگو - (که او را می‌کشد) بیا، بیا زود.
 ژسیکا - (به‌تندی) خانه پدرم که بودم می‌رفتم زیر میزش قایم می‌شدم
 و ساعت‌ها نگاهش می‌کردم که ببینم چطور کار می‌کند.
 (هوگو پنجره را با دست چپ باز می‌کند ژسیکا از دستش در می‌رود تا
 زیر میز قایم بشود ولی هودهرر سر می‌رسد).

صحنه ۲

همان‌ها، هودهرر

هودهرر - این زیر چکار می‌کنی؟
 ژسیکا - داشتم قایم می‌شدم.
 هودهرر - که چه؟
 ژسیکا - که ببینم وقتی من این‌جا نیستم شما چطوری هستید.
 هودهرر - اما نگرفت. (به‌هوگو) که گذاشته بیاید تو؟
 هوگو - نمی‌دانم.
 هودهرر - این زن تست. بهتر از این‌ها مواظبتش باش.
 ژسیکا - عزیز دل من، خیال می‌کند تو شوهر منی.
 هودهرر - مگر شوهر تو نیست؟
 ژسیکا - برادر کوچک من است.
 هودهرر - (به‌هوگو) به‌تو احترام نمی‌گذارد.
 هوگو - نه.
 هودهرر - پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

هوگو - برای همین که به من احترام نمی‌گذارد.

هوده‌ور - وقتی آدم عضو حزب است با یکی از اعضای حزب ازدواج می‌کند.

ژسیکا - چرا؟

هوده‌ور - ساده‌تر است.

ژسیکا - از کجا فهمیدید که من عضو حزب نیستم؟

هوده‌ور - معلوم است. (به او می‌نگرد) تو هیچ کار دیگری جز عشق‌بازی بلد نیستی...

ژسیکا - حتی عشق‌بازی را هم بلد نیستم. (یک لحظه) یعنی تصور می‌کنید من هم باید توی حزب اسم بنویسم؟

هوده‌ور - هر کاری که دلت می‌خواهد بکن. به تو هیچ امیدی نیست.

ژسیکا - یعنی تقصیر از من است؟

هوده‌ور - من از کجا بدانم؟ فرض می‌کنم که تو همه مثل همه آدم‌ها باشی که یک کمی قربانی‌اند و یک کمی شریک جرم.

ژسیکا - (با خشونت ناگهانی) من شریک جرم هیچ کس نیستم. بی‌این‌که نظر مرا بخواهند درباره‌ام تصمیم گرفته‌اند.

هوده‌ور - این هم ممکن است. به هر صورت مسأله آزادی زن‌ها چندان مورد علاقه من نیست.

ژسیکا - (اشاره به هوگو) خیال می‌کنید من اذیتش می‌کنم؟

هوده‌ور - برای پرسیدن همین مطلب به این‌جا آمده‌ای؟

ژسیکا - چرا که نه؟

هوده‌ور - تصور می‌کنم که تو برای او یک نوع تجمل هستی. بچه بورژواهایی که به طرف ما می‌آیند، اصرار تعجب‌آمیزی دارند که به عنوان

خاطره‌ای از ایام گذشته، چیزی از تجمل‌شان را با خودشان بیاورند. بعضی‌های‌شان آزادی فکر را با خودشان می‌آورند و دیگران سنجاق کراوات‌شان را. این یکی زنش را آورده.

ژسیکا - بله. و شما لابد به تجمل و تفنن احتیاج ندارید.
 هوده‌ر - طبعاً نه (به یکدیگر می‌نگرند). یالا بدو از این‌جا دور شو. و دیگر هم پایت را این‌جا نگذار.
 ژسیکا - بسیار خوب. من می‌روم و شما را با دوستی مردانه‌تان تنها می‌گذارم. (با آهن و تلپ بیرون می‌رود).

صحنه ۳

هوگو - هوده‌ر

هوده‌ر - بهش دلبسته‌ای؟

هوگو - طبعاً.

هوده‌ر - پس بهش بگو که دیگر پایش را این‌جا نگذارد. وقتی مرا بین یک مرد و یک زن مختار بگذارند من مرد را انتخاب می‌کنم. ولی نباید هم کار مرا خیلی دشوار کرد.

هوگو - که از شما خواسته که انتخاب بکنید؟

هوده‌ر - اهمیتی ندارد. به هر صورت من ترا انتخاب کرده‌ام.

هوگو - (خندان) شما ژسیکا را نمی‌شناسید.

هوده‌ر - این هم ممکن است. پس چه بهتر. (یک لحظه) به هر صورت بهش بگو که دیگر برنگردد. (ناگهان) ساعت چنده؟

هوگو - چهار و ده دقیقه.

هوده‌ر - دیر کرده‌اند. (به طرف پنجره می‌رود. نگاهی به بیرون می‌کند و بر می‌گردد).

هوگو - چیزی ندارید بهم دیکته کنید؟

هوده‌ر - نه امروز. (و به مناسبت حرکتی که هوگو برای رفتن می‌کند) نه. بمان. گفתי چهار و ده دقیقه! هوگو - بله.

هوده‌ر - اگر نیایند خیلی پشیمان خواهند شد.

هوگو - که‌ها می‌آیند؟

هوده‌ر - خواهی دید. آدم‌هایی از محیط تو. (چند قدم بر می‌دارد) من انتظار را دوست ندارم. (به طرف هوگو بر می‌گردد.) اگر بیایند قضیه ختم شده است اما اگر در آخرین لحظات ترس برشان دارد، باید از نو شروع کرد. تازه من فکر می‌کنم که دیگر وقتش را ندارم. تو چند سالت است؟ هوگو - بیست و یکسال.

هوده‌ر - تو وقتش را داری.

هوگو - شما هم چندان پیر نیستید.

هوده‌ر - پیر نیستم اما هدف یک عده هستم. (باغ را به او نشان می‌دهد) آن طرف این دیوارها آدم‌هایی هستند که شب و روز در فکر کشتن منند. چون من هم همه‌اش در فکر حفاظت خودم نیستم عاقبت یک وقت گیرم می‌آورند.

هوگو - از کجا می‌دانید که شب و روز در این فکرند؟

هوده‌ر - چون می‌شناسم شان پشتکار دارند.

هوگو - می‌شناسیدشان؟

هوده‌ر - آره. صدای ماشین نشنیدی؟

هوگو - نه. (هر دو گوش می دهند) نه.

هوده‌ر - همچنین موقعی وقت این است که یکی از این جور آدم‌ها از روی دیوار بپرد؛ در چنین موقعی فرصت این را هم پیدا می کند یک کار حسابی انجام بدهد.

هوگو - (آهسته) وقت این است که...

هوده‌ر - (به او نگران) می فهمی، صلاح آن‌ها در این است که نگذارند من از این جور ملاقات‌ها بکنم؛ (به طرف میز می رود و برای خود مشروب می ریزد) تو هم می خواهی؟

هوگو - نه. (یک لحظه) می ترسید؟

هوده‌ر - از چه؟

هوگو - از مرگ.

هوده‌ر - نه. عجله دارم. من همیشه عجله دارم. آن وقت‌ها انتظار هم برایم چندان تفاوتی نداشت. اما حالا دیگر نمی توانم.

هوگو - چقدر باید از شان متنفر باشید!

هوده‌ر - برای چه؟ من اصولاً مخالفتی با قتل‌های سیاسی ندارم. این مسأله در تمام احزاب متداول است.

هوگو - به من هم الكل بدهید.

هوده‌ر - (متعجب) عجب! (تنگ را بر می دارد و برای او هم می ریزد؛ هوگو بی این که چشم از او بردارد می آشامد.) خوب که چه؟ مثل این که تا به حال مرا ندیده بودی؟

هوگو - نه شما را تا به حال ندیده بودم.

هوده‌ر - در نظر تو، من یک مرحله بیش تر نیستم. هان؟ طبیعی است.

تو مرا از بالای آینده‌ات نگاه می‌کنی؛ و به‌خودت می‌گویی دو یا سه سال پیش این مردک می‌مانم و وقتی سقط شد جای دیگری می‌روم و کارهای دیگری می‌کنم...

هوگو - من نمی‌دانم اصلاً کار دیگری هم خواهم کرد یا نه.

هوده‌ور - بیست سال دیگر به‌رفقاییت خواهی گفت: «این وقت وقتی بود که من منشی هوده‌ور بودم.» بیست سال دیگر! خوشمزه است.

هوگو - بیست سال دیگر...

هوده‌ور - خوب؟

هوگو - خیلی دور است.

هوده‌ور - چرا؟ تو مگر تب لازمی هستی؟

هوگو - نه. یک کمی دیگر الکل به‌من بدهید. (هوده‌ور برایش می‌ریزد)

من هیچ وقت فکرش را هم نتوانسته‌ام بکنم که به‌پیری برسم. من هم خیلی عجله دارم.

هوده‌ور - ولی مسأله فرق می‌کند.

هوگو - نه. (یک لحظه) بارها اتفاق افتاده که حاضر بوده‌ام دستم را ببرند و در عوض یک مرد حسابی بشوم و بارهای دیگر به‌نظم آمده است که هیچ دلم نمی‌خواهد از دوره‌ جوانی یک قدم آن‌طرف‌تر بگذارم.

هوده‌ور - من نمی‌فهمم یعنی چه.

هوگو - چطور؟

هوده‌ور - من اصلاً نفهمیدم جوانی یعنی چه؟ من یک راست از بچگی به‌سن کهولت رسیدم.

هوگو - بله. این هم نوعی از امراض بورژواها است. (می‌خندد)

خیلی‌ها با این مرض مرده‌اند.

هوده‌ر - می خواهی کمکت کنم؟

هوگو - هان؟

هوده‌ر - پیدا است که خیلی بد شروع کرده‌ای. می خواهی کمکت کنم؟

هوگو - (با یک جهش) نه شما. (جلوی خودش را زود می گیرد) هیچ کس نمی تواند به من کمک کند.

هوده‌ر - (به سوی او روان) گوش کن پسر جان (می ایستد و گوش می دهد) آمدند. (به طرف پنجره می رود. هوگو دنبال او است) بزرگه اسمش کارسکی است، منشی حزب پاتتاگون است؛ آن چاقه شاهزاده «پول» است.

هوگو - پسر نایب السلطنه؟

هوده‌ر - آره (قیافه اش را عوض کرده. قیافه ای بی اعتنا، خشک و مطمئن گرفته) تو خیلی خورده‌ای. گیلست را بده من. (آن را توی باغ خالی می کند) برو بنشین هرچه بهت می گویند گوش کن و اگر من اشاره کردم یادداشت بردار. (پنجره را می بندد و می رود پشت میزش می نشیند).

صحنه ۴

همان‌ها، کارسکی، شاهزاده پول

(دو تازه وارد می آیند تو، دنبال آن‌ها سلیک و ژرژ هستند که مسلسل های خود را توی پهلوی آن‌ها گذاشته اند.)
کارسکی - من کارسکی هستم.

هوده‌ور - (بی‌این‌که برخیزد) می‌شناسم تان.

کارسکی - می‌دانید این‌که با من است کیست؟

هوده‌ور - بله.

کارسکی - پس این سگ‌های نگهبان تان را بفرستید بروند.

هوده‌ور - این‌طور بهتره بچه‌ها. بروید بیرون. (سلیک و ژرژ بیرون

می‌روند)

کارسکی - (با لحن مسخره) خوب از خودتان محافظت می‌کنید.

هوده‌ور - اگر در این اواخر احتیاط‌های لازم را نکرده بودم حالا افتخار

ملاقات شما را نداشتم.

کارسکی - (به‌طرف هوگو بر می‌گردد) و این کیست؟

هوده‌ور - منشی من است با ما خواهد بود.

کارسکی - (نزدیک او می‌شود) شما «هوگو یارین» هستید؟ (هوگو

جواب نمی‌دهد) شما هم با این آدم‌ها هستید؟

هوگو - بله.

کارسکی - هفته گذشته پدرتان را ملاقات کردم. هنوز هم علاقه دارید

که بدانید حالش چطور است؟

هوگو - نه.

کارسکی - حسابی ممکن است باعث مرگش بشوید.

هوده‌ور - ولی دست‌کم این مسلم هست که باعث زندگی من او بوده

به این طریق از پس هم در می‌رویم.

کارسکی - (بی‌این‌که صدایش را بلند کند) پسرۀ بیچاره‌ای هستی.

هوگو - بگوئید ببینم...

هوده‌ور - تو دیگر ساکت. (به کارسکی) شما نیامده‌اید این‌جا که

به منشی من فحش بدهید. همچنین نیست؟ خواهش می‌کنم بنشینید (همه می‌نشینند) کنیاک؟

کارسکی - متشکرم.

شاهزاده - من می‌خواهم (هوده‌ر برایش می‌ریزد)

کارسکی - خوب، که سرکار هوده‌ر معروف هستید (به او می‌نگرد) پیروز باز آدم‌های شما به افراد ما شلیک کردند.

هوده‌ر - برای چه؟

کارسکی - ما توی یک گاراژ انبار مهمات داشتیم و آدم‌های شما می‌خواستند تصرفش کنند مسئله به همین سادگی بود.

هوده‌ر - و آخر مهمات را تصرف کردند؟

کارسکی - بله.

هوده‌ر - پس به هر صورت کاری انجام داده‌اند.

کارسکی - لازم نیست زیاد هم باد کنید. ده نفر در مقابل یک نفر آمده بودند.

هوده‌ر - وقتی آدم بخواهد ببرد، بهتر است ده نفر در مقابل یک نفر بیاید. خیلی مطمئن‌تر است.

کارسکی - این بحث را دنبال نکنیم. گمان می‌کنم توانیم اصلاً با هم کنار بیاییم. ما از نژاد واحدی نیستیم.

هوده‌ر - چرا از یک نژاد هستیم اما از یک طبقه نیستیم.

شاهزاده - آقایان چطور است به سر اصل مطلب برویم.

هوده‌ر - مراقم بفرماید.

کارسکی - شما بفرماید.

هوده‌ر - باید سوء تفاهمی در میان باشد.

کارسکی - ممکن است. من اگر گمان نمی‌کردم که شما پیشنهاد واضحی دارید خودم را برای ملاقات به زحمت نمی‌انداختم.

هوده‌رر - من هیچ پیشنهادی ندارم.

کارسکی - بسیار خوب (و بر می‌خیزد).

شاهزاده - آقایان خواهش می‌کنم. کارسکی بنشینید. اصلاً بد شروع کردیم. یعنی ممکن نیست در این ملاقات کمی هم رعایت گذشت را بکنیم؟

کارسکی - (به شاهزاده) گذشت؟ وقتی آن دو تا سگ دربان با مسلسل‌هاشان ما را جلو انداخته بودند، چشم‌هاشان را نگاه نکردی؟ این آدم‌ها اصلاً از ما متنفرند. به اصرار شما بود که من به این ملاقات رضایت دادم ولی نو میدم که از آن چیزی عایدمان بشود.

شاهزاده - کارسکی، شما سال گذشته دوباره علیه پدر من توطئه کردید. با وجود این من حاضر شدم شما را ملاقات کنم. شاید ما دلایل زیادی برای دوستی با هم نداشته باشیم، ولی وقتی صحبت از منافع ملی است دیگر احساسات را باید کنار گذاشت. (یک لحظه) و مواردی پیش می‌آید که همه ما منافع ملی را به یک نظر نمی‌بینیم؛ شما هوده‌رر، مثل این‌که نمایندگی طبقه زحمتکش و تقاضای قانونی آن‌ها را یک کمی زیاده‌تر از حد به خودتان منحصر کرده‌اید. پدرم و من که همیشه نسبت به این تقاضاها روی مساعد نشان داده‌ایم، در مقابل روش اضطراب‌آور آلمان‌ها مجبور شده‌ایم از آن صرف‌نظر کنیم و آن را در مرحله دوم قرار بدهیم. چون درک کرده‌ایم که اولین وظیفه ما حفظ و حراست استقلال مملکت است. گرچه به قیمت اتخاذ تصمیم‌های مخالف با منافع توده مردم هم تمام بشود.

هوده‌ور - یعنی با اعلام جنگ با اتحاد شوروی...

شاهزاده - (در تعقیب مطالب خود) اما کارسکی و دوستانش که در مورد سیاست خارجی عقاید ما را قبول ندارند و زیاد به این مطلب توجه نکرده‌اند که لازم است مملکت «ایل لیر» در نظر بیگانگان مثل واحد مقتدری تظاهر کند - درست مثل ملت واحدی که فرمانده واحدی دارد - برای مقاومت در مقابل دشمن یک حزب مخفی ایجاد کرده‌اند. همین‌طور می‌شود که یک عده از مردم در عین حال که همه شرافتمند و همه علاقه‌مند به مملکت خودشان هستند، بر اثر مفاهیم مختلفی که از وظایف واحد خود پیدا می‌کنند، از هم جدا می‌مانند. (هوده‌ور عوامانه می‌خندد) فرمایشی داشتید؟

هوده‌ور - نه ادامه بدهید.

شاهزاده - امروز خوشبختانه موقعیت ما را به هم نزدیک کرده و به نظر می‌رسد که هر کدام از ما تفاهم وسیع‌تری در مقابل دیگران پیدا کرده‌ایم. پدر من مایل نیست این جنگ بی‌ثمر و کمر شکن را ادامه بدهد. طبعاً این هم هست که ما نمی‌توانیم هر کدام مجزا و جدا جدا با طرف صلح کنیم. اما من می‌توانم به شما تضمین بدهم که عملیات نظامی بی‌این‌که علاقه زیادی درباره آن به خرج بدهیم، ادامه خواهد داشت. کارسکی هم عقیده دارد که نفاق‌های داخلی جز این‌که به ضرر مصالح مملکت تمام بشود، نتیجه‌ای ندارد و ما امیدواریم که برای مهیا ساختن صلح آینده دسته‌های مختلف سیاسی به هم نزدیک شوند و در حال حاضر یک «وحدت ملی» ایجاد کنند و مسلماً این وحدت بدون برانگیختن سوءظن شدید آلمان‌ها عملی نخواهد شد. اما برای جلوگیری از هر خطری که وحدت ملی را تهدید کند، می‌توانیم رهبران آن را از میان نهضت‌های مخفی موجود

انتخاب کنیم.

هوده‌ور - و بعد؟

شاهزاده - بسیار خوب، همین کارسکی و ما آمده‌ایم خبر خوش موافقت اصولی خودمان را به شما اعلام کنیم.

هوده‌ور - ولی این مطلب چه ربطی به من دارد.

کارسکی - دیگر بس است. بیهود وقت‌مان را تلف نکنیم.

شاهزاده - (در تعقیب مطالب خود) لازم به تذکر نیست که این وحدت ملی به اندازه ممکن باید وسیع باشد. و اگر حزب پرولتاریا هم علاقه خودش را به الحاق با ما اعلام کند...

هوده‌ور - در مقابل چه به او خواهید داد؟

کارسکی - در «کمیته ملی مخفی» که به زودی تأسیس خواهیم کرد، رأی به حزب شما داده خواهد شد.

هوده‌ور - دو رأی در مقابل چند رأی؟

کارسکی - در مقابل دوازده.

هوده‌ور - (که تظاهر به تعجب مؤدبانه‌ای می‌کند) دو رأی در مقابل دوازده؟

کارسکی - چهار نفر از مشاورهای نایب‌السلطنه خواهند بود و شش تای دیگر از حزب «پانتاگون». و رئیس هم انتخابی خواهد بود.

هوده‌ور - (با خنده تمسخر) دو رأی در مقابل دوازده!

کارسکی - حزب پانتاگون اکثریت دهقانان را که عبارت از ۵۷ درصد افراد ملت‌اند در بردارد. اضافه بر این که اکثریت قریب به اتفاق بورژوازی نیز طرفدار آنند. پرولتاریای کارگری به زحمت بیست درصد جمعیت مملکت را تشکیل می‌دهد و تازه همه افراد پرولتاریا را هم شما دنبال

خودتان نذارید.

هوده‌ور - خوب. بعد؟

کارسکی - ما اصطلاحاتی به عمل خواهیم آورد که افراد هر دو تشکیلات مخفی ما از پایین با هم مخلوط خواهند شد. و آدم‌های شما هم به تشکیلات پانتاگون خواهند آمد.

هوده‌ور - یعنی می‌خواهید بگویید که نفرات ما و تشکیلات مان در پانتاگون تحلیل بروند.

کارسکی - این بهترین طریق توافق است.

هوده‌ور - و در حقیقت توافقی که به اضمحلال یک حریف تمام می‌شود. پس از چنین قرار و مداری کاملاً منتفی به نظر می‌رسد که چرا در کمیته مرکزی به ما دو رأی داده‌اید. با این شرایط حتی دو رأی هم زیادی است. این دو رأی نمودار هیچ چیز نیست.

کارسکی - مجبور نیستید قبول کنید.

شاهزاده - (فوراً) اما طبعاً اگر قبول کنید دولت مجبور خواهد شد قوانین سال ۳۹ را دربارهٔ مطبوعات و وحدت سندیکا‌های کارگری و کارت کارگری لغو کند.

هوده‌ور - چه وعده‌های وسوسه‌انگیزی! (روی میز می‌کوبد) خوب، بسیار خوب! تا حالا همدیگر را شناختیم. حالا مشغول کار بشویم. این شرایط من است: یک کمیتهٔ مرکزی مرکب از شش عضو که سه تای آن را حزب پرولتاریا تعیین خواهد کرد. سه عضو دیگر را شما خودتان هر جور میل دارید معین کنید. تشکیلات مخفی موجود جداً از هم مجزا خواهند ماند و جز با رأی کمیته در عملیات مشترک شرکت نخواهند کرد. با این شرایط می‌شود قبول کرد و گرنه، نه.

کارسکی - ما را دست انداخته‌اید؟

هوده‌رو - مجبور نیستید قبول کنید.

کارسکی - (به شاهزاده) من به شما گفتم که با این آدم‌ها ابداً نمی‌شود کنار آمد. ما دو سوم مملکت را در دست داریم، پول داریم، مهمات داریم. قوای چریک تربیت شده در دست ما است، گذشته از این که قربانی‌هایی که ما داده‌ایم تقدم اخلاقی برای مان به وجود آورده؛ آن وقت یک مشت آدم بی‌پول توقع دارند صاف و ساده اکثریت کمیته مرکزی را داشته باشند. هوده‌رو - خوب؟ جواب منفی است؟

کارسکی - منفی است. از خیر شما می‌گذریم.

هوده‌رو - پس تشریف ببرید (کارسکی لحظه‌ای تردید می‌کند بعد به طرف در راه می‌افتد شاهزاده تکان نمی‌خورد) کارسکی، شاهزاده را نگاه کنید. خیلی شیطان‌تر از شما است و دیگر فهمیده. شاهزاده - (به آرامی رو به کارسکی) نمی‌توانیم این پیشنهاد را بدون مطالعه رد کنیم.

کارسکی - (به شدت) این پیشنهاد نیست. یک تحکم احمقانه است که اصلاً من حاضر نیستم درباره‌اش بحث کنم. (اما بی حرکت می‌ماند).

هوده‌رو - در سال ۱۹۴۲ که پلیس آدم‌های شما و نفرات ما را تعقیب می‌کرد و شما توطئه‌هایی علیه نایب‌السلطنه ترتیب داده بودید و ما در صنایع جنگی خرابکاری می‌کردیم، وقتی یک عضو پاتاغون با یکی از بچه‌های حزب ما برخورد می‌کرد همیشه قضیه از این قرار بود که فقط یکی از دو حریف در میدان باقی می‌ماند. چطور شده که شما امروز می‌خواهید یک دفعه همدیگر را در آغوش بکشیم، چرا؟ شاهزاده - به خاطر مصلحت وطن.

هوده‌ور - چرا همین مصلحت در سال ۴۲ وجود نداشت؟ (کمی سکوت) آیا برای این نیست که روس‌ها ژنرال پاولوس را در استالینگراد شکست داده‌اند و قوای آلمان در حال باختن جنگ هستند؟ شاهزاده - مسلم است که تحول جنگ موقعیت تازه‌ای را به وجود آورده است اما من فکر نمی‌کنم که...

هوده‌ور - برعکس من مطمئنم که شما خیلی هم خوب می‌دانید. شما می‌خواهید «ایل‌لیر» را نجات بدهید؛ این را قبول دارم. اما می‌خواهید همان‌طور که هست نجاتش بدهید. با عدم مساوات اجتماعی آن و با برتری‌های طبقاتی که دارد. وقتی آلمان‌ها به نظر فاتح می‌آمدند، پدر شما خودش را در ردیف آن‌ها قالب می‌زد. اما امروز که بخت برگشته در صدد کنار آمدن با روس‌ها است، و این دشوارتر است.

کارسکی - هوده‌ور در ضمن جنگ و مبارزه با آلمان‌ها بود که ایتهمه از نفرات ما کشته شدند و من اجازه نمی‌دهم که شما ادعا کنید ما با دشمن قرار و مدار بسته‌ایم تا مزایای خودمان را حفظ کنیم.

هوده‌ور - کارسکی می‌دانم که حزب پاتتاگون ضد آلمانی بود. آن وقت‌ها وضع به نفع شما بود. نایب السلطنه گروگانی به هیتلر داده بود تا تمام ایل‌لیر را اشغال نکند. اما در عین حال شما ضد روس هم بودید. چون روس‌ها دور بودند. «ایل‌لیر... ایل‌لیر به تنهایی!» من این تصنیف را خوب بلدم. دو سال تمام همین تصنیف را در گوش بورژوازی ملی خواندید. اما حالا روس‌ها دارند نزدیک می‌شوند. حتماً تا یک سال دیگر این‌جا خواهند بود. و دیگر ایل‌لیر این قدر تنها نخواهد بود که شما دم می‌زدید. و بعد؟ باید تضمین‌هایی پیدا کرد. شما چه شانس می‌خواهید داشت اگر بتوانید به آن‌ها بگویید که حزب پاتتاگون برای آن‌ها کار می‌کرده

و نایب‌السلطنه هم دو طرف می‌زده است! فقط یک چیز هست و آن این‌که روس‌ها مجبور نیستند حرف شما را باور کنند. و چه خواهند کرد؟ هان؟ روس‌ها چه خواهند کرد؟ به هر صورت ما به آن‌ها اعلان جنگ داده‌ایم. شاهزاده - هودهرر عزیزم، وقتی اتحاد شوروی بفهمد که ما واقعاً و صمیمانه...

هودهرر - وقتی بفهمد که یک دیکتاتور فاشیست و یک حزب ارتجاعی صمیمانه از کمک به فتح و پیروزی او خودداری می‌کرده‌اند من تردید دارم که از آن‌ها خیلی سپاسگزار باشد. (یک لحظه) فقط یک حزب اعتماد اتحاد شوروی را برای خودش حفظ کرده است. تنها یک حزب توانسته است در تمام طول جنگ ارتباط خودش را با او حفظ کند و فقط یک حزب می‌تواند نمایندگان خودش را از میان خطوط جبهه به آن طرف اعزام بکند. فقط یک حزب است که می‌تواند آینده‌دسته‌بندی کوچک شما را تضمین کند و آن حزب ما است. وقتی روس‌ها این‌جا برسند با چشم‌های ما اوضاع را خواهند دید. (یک لحظه) خوب حالا از هرجا که دل‌تان می‌خواهد شروع کنید.

کارسکی - من باید از آمدن خودداری می‌کردم.

شاهزاده - کارسکی!

کارسکی - من باید پیش‌بینی می‌کردم که به پیشنهادهای شرافتمندانه‌ی ما

شما با تهدیدهای ناشی از دنائت جواب می‌دهید؟

هودهرر - فریاد بزنید. من آدم زودرنجی نیستم. مثل خوک‌ی که دارند گردنش را می‌برند فریاد بزنید! اما این مطلب را هم به‌یاد داشته باشید که اگر ما با هم کار کنیم وقتی قوای شوروی به‌خاک ما برسند، قدرت را متحداً در دست خواهیم گرفت. ما و شما. اما اگر موفق نشویم با هم کنار

بیایم پس از ختم جنگ حزب من به تنهایی حکومت خواهد کرد. حالا انتخاب کنید.

کارسکی - من...

هوده‌رو - (به کارسکی) از خشونت که کاری بر نمی‌آید. باید اوضاع را با نظری واقع‌بین نگاه کرد.

کارسکی - (به شاهزاده) شما آدم بی‌غیرتی هستید. مرا توی این تله کشیده‌اید که جان خودتان را نجات بدهید.

هوده‌رو - چه تله‌ای؟ اگر میل‌تان نیست تشریف ببرید. من برای کنار آمدن با شاهزاده احتیاجی به وجود سرکار ندارم.

کارسکی - (به شاهزاده) نکند شما...

شاهزاده - آخر چرا! اگر از این ترتیب ناراضی هستید ما که شما را مجبور نکرده‌ایم در آن شرکت کنید. تصمیم من هم هیچ ربطی با تصمیم شما ندارد.

هوده‌رو - پیدا است که اتحاد حزب من با دولت آقای نایب‌السلطنه، حزب پانتاگون را در آخرین ماه‌های جنگ در موقعیت دشواری قرار خواهد داد و این هم پیدا است که وقتی آلمان‌ها شکست خوردند ما دست به یک تصفیۀ قطعی در آن حزب خواهیم زد؛ اما شما که علاقه دارید خیلی پاک بمانید...

کارسکی - ما سه سال تمام برای استقلال وطن‌مان جنگیده‌ایم. هزاران جوان به‌خاطر هدف ما کشته شده‌اند؛ احترام تمام دنیا را نسبت به خودمان جلب کرده‌ایم؛ همه این کارها را برای این کرده‌ایم که یک روز طرفداران آلمان با طرفداران روس بسازند و ما را در گوشۀ یک جنگل قتل عام کنند؟ هوده‌رو - کارسکی، لازم نیست احساساتی بشویم شما برای این بازی

را باخته‌اید که می‌بایست ببازید «ایل لیر تنها. ایل لیر برای خودش...» این رجزخوانی مملکت کوچک مثل مملکت ما را که از حکومت‌های قوی احاطه شده است خیلی بد محافظت می‌کند. (یک لحظه) شرایط مرا قبول می‌کنید؟

کارسکی - من برای پذیرفتن آن‌ها صلاحیت ندارم. من تنها نیستم. هوده‌رو - من عجله دارم کارسکی.

شاهزاده - هوده‌رو عزیز شاید بتوانیم به‌او وقت بدهیم که کمی هم فکر کند. جنگ هنوز تمام نشده و این‌طور نیست که هفت هشت روز دیگر به‌ختم آن مانده باشد.

هوده‌رو - برای من هفت هشت روز دیگر به‌ختمش مانده. کارسکی من به‌شما اعتماد دارم. من همیشه نسبت به مردم اعتماد نشان می‌دهم. این یکی از اصول من است. می‌دانم که باید با دوستان‌تان مشورت کنید. اما این را هم می‌دانم که متقاعدشان خواهید کرد. اگر امروز قبولی خودتان را از لحاظ اصول اعلام کنید من هم فردا با رفقای حزب صحبت خواهم کرد.

هوگو - (یک دفعه راست می‌نشیند) هوده‌رو!

هوده‌رو - چیه؟

هوگو - چطور جرأت می‌کنید؟

هوده‌رو - ساکت باش.

هوگو - شما حق ندارید. این‌ها... خدایا! این‌ها همان‌ها هستند. همان‌ها هستند که پیش پدر من می‌آمدند. این‌ها همان بد دهن‌های پست فطرت هستند... که حتی مرا تا این‌جا تعقیب می‌کنند. شما حق ندارید. این‌ها به‌همه‌جا نفوذ می‌کنند؛ هرکاری ازشان برمی‌آید. این‌ها خیلی قوی‌ترند...

هوده‌ر - ساکت می‌شوی یا نه؟

هوگو - شما دو تا گوش کنید. درباره این ساخت و پاخت حزب ابداً با این مرد موافق نیست! برای خلاص کردن خودتان گول این مرد را نخورید. حزب پشت سر او نیست.

هوده‌ر - (آرام و رو به آن دو) هیچ اهمیتی ندارد. این یک عکس‌العمل کاملاً شخصی است.

شاهزاده - بله اما داد و فریادش مزاحم است. یعنی ممکن نیست به محافظان‌تان بگویید که جوانک را بیرون کنند؟

هوده‌ر - چطور ممکن نیست! اصلاً خودش خواهد رفت. (برمی‌خیزد و به طرف هوگو می‌رود.)

هوگو - (عقب می‌رود) دست به من نزدیک (دستش را روی آن جیبش می‌گذارد که هفت تیر در آن است.) نمی‌خواهید به حرف‌های من گوش بدهید؟ نمی‌خواهید حرف‌های مرا گوش کنید؟ (در این لحظه صدای انفجار شدیدی شنیده می‌شود شیشه‌های در و پنجره با سر و صدا به هوا می‌پرند و چهارچوبه‌های پنجره کنده می‌شود.)

هوده‌ر - همه به روی شکم! (شانه‌های هوگو را می‌گیرد و او را به زمین می‌افکند. آن دو تای دیگر هم روی زمین پهن می‌شوند.)

صحنه ۵

همان‌ها - لتون، سلیک، ژرژ

(که هر سه بدو وارد می‌شوند و بعد) ژسیکا

سلیک - زخمی شدی؟

هوده‌ر - (بر می‌خیزد) نه. هیچ کس زخمی نشده؟ (به کارسکی که برخاسته) از کجالتان خون می‌آید؟
کارسکی - چیزی نیست. خرده‌شیشه‌ها زخمی‌ام کرده.

ژرژ - نارنجک بوده؟

هوده‌ر - یا نارنجک بود یا خمپاره. ولی پیدا بود که خیلی از نزدیک انداخته‌اند. باغ را بگردید.

هوگو - (که به طرف پنجره برگشته با خودش) بی شرف‌ها! رذل‌ها!
(لئون و ژرژ از پنجره به بیرون می‌پرند.)

هوده‌ر - (به شاهزاده) من منتظر همچو وقایعی بودم. اما خیلی متأسفم که این لحظه را انتخاب کردند.

شاهزاده - بله! این واقعه مرا به یاد کاخ پدرم انداخت. کارسکی آدم‌های شما بودند؟

کارسکی - دیوانه‌اید؟

هوده‌ر - هدف‌شان من بودم. این قضیه فقط مزبوط به من بود.
(به کارسکی) ملاحظه می‌کنید که بهتر است آدم احتیاط‌های لازم را بکند.
(به او می‌نگرد) خیلی خون از شما دارد می‌رود (ژسیکا نفس‌زنان وارد می‌شود.)

ژسیکا - هوده‌ر کشته شد؟

هوده‌ر - شوهر شما هیچ چیزیش نشده. (به کارسکی) لئون شما را بالا، به اتاق من خواهد برد و زخم شما را خواهد بست و بعد به صحبت‌مان ادامه خواهیم داد.

سلیک - شما همه‌تان باید بروید بالا. چون ممکن است دو مرتبه چیزی

بندازند. همان طور که لئون زخم آقا را می بندد حرف تان را هم یزید.
 هوده ور - باشد (ژرژ و لئون از پنجره وارد می شوند) خوب؟
 ژرژ - خمپاره بود. از تو باغ انداخته اند و بعد در رفته اند. صاف روی
 دیوار خورده.

هوگو - بی شوف ها!

هوده ور - برویم بالا. (به طرف در می روند. هوگو راه می افتد که
 دنبالشان برود.) تو نه. (به یکدیگر می نگرند. بعد هوده ور بر می گردد و
 خارج می شود.)

صحنه ۶

هوگو، ژسیکا، ژرژ و سلیک

هوگو - (غضبتاک) بی شرف ها!

سلیک - هان؟

هوگو - این هایی که خمپاره انداختند آدم های بی شرفی بودند. (می رود
 تا مشروب بریزد و بیاشامد.)

سلیک - عصبانی هستی، هان؟

هوگو - بله!

سلیک - خجالت نداره. آدم وقتی دفعه اول تو جنگ شرکت می کنه
 همین طور می شه. تو هم کارکشته می شی.

ژرژ - لازم نیست بهت بگیم. کم کم ازش خوشتر می آد. همچین
 نیست سلیک؟

سلیک - تنوعی است. آدم رو بیدار می‌کنه. پاهاش را گرم می‌کنه.
هوگو - من عصبانی نشدم. خون خونم را می‌خورد. (می‌آشامد).

ژسیکا - برای که عزیز دل من؟

هوگو - برای این بی‌شرف‌هایی که خمپاره را انداختند.

سلیک - تو اقلأً این خوبی را داری. ماها مدتی است که این کار را هم
نمی‌کنیم.

ژرژ - این وسیله نون در آوردن ما است. اگه اونا نبودند که ما این‌جا
نبودیم.

هوگو - می‌بینی، همه آرام‌اند، همه راضی‌اند. مثل خوک ازش خون
می‌رفت. آن‌وقت می‌خندید و لبش را پاک می‌کرد و می‌گفت «چیزی
نیست» دل و جرأت دارند. گردن کلفت‌ترین مادر به خطاهای روی
زمین‌اند و دل و جرأت هم دارند. و همین است که نمی‌گذارد آدم تا آخر
کار تحقیرشان کند. (با اندوه) مغز آدم را داغون می‌کند. (می‌آشامد)
بدی‌ها و خوبی‌ها عادلانه تقسیم نشده‌اند.

ژسیکا - تو ترسو نیستی عزیزم.

هوگو - من ترسو نیستم اما دل و جرأت هم ندارم. عصیم خیلی زیادی
است. دلم خواست بخوابم و خواب ببینم که مثل سلیک شده‌ام. نگاه کن!
صد کیلو گوشت و به اندازه یک گردو مغز توی جمجمه‌اش. درست مثل
یک نهنگ. مغز تو این هیکل گم می‌شود. برای همین است که این‌جور
اتفاقات قلقلکش می‌دهد. همین و بس.

سلیک - (خندان) می‌شنوی چی می‌گه.

ژرژ - (خندان) بد نمی‌گوید. (هوگو می‌آشامد).

ژسیکا - هوگو!

هوگو - ها؟

ژسیکا - دیگر بس است.

هوگو - چرا؟ من کار دیگری ندارم بکنم. مأموریتم را ازم گرفته‌اند.

ژسیکا - هودهرر مأموریت را ازت گرفته؟

هوگو - هودهرر؟ کی از هودهرر حرف می‌زند؟ تو هرچه دلت می‌خواهد درباره هودهرر فکر کن. اما برای من، او آدمی است که بهم اعتماد کرده. هرکس دیگری حتی حرفش را هم نمی‌تواند بزند. (می‌آشامد. و بعد به طرف سلیک می‌رود) آدم‌هایی هستند که به تو مأموریتی می‌دهند و بهت هم اطمینان می‌کنند، هان؟ و تو جانت را می‌کنی که مأموریت را انجام بدهی و بعد موقعی که عاری می‌شوی می‌بینی که دارند به‌رشت می‌خندند و کار را به دست آدم‌های دیگر انجام می‌دهند.

ژسیکا - ساکت می‌شوی یا نه! لابد حالا می‌خواهی برای این‌ها قضایای خانوادگی را هم تعریف کنی.

هوگو - خانوادگی؟ هاه! (بشاش) چه عالی حرف می‌زند!

ژسیکا - دارد حرف مرا می‌زند. تا حالا دو سال است که همه‌اش حرفش این است که چرا من بهش اعتماد نمی‌کنم.

هوگو - (به سلیک) عجب سرش می‌شود، نه؟ (به ژسیکا) نه. تو به من اعتماد نداری. یعنی به من اعتماد داری؟

ژسیکا - الان که مسلماً نه.

هوگو - هیچ کس به من اعتماد ندارد. من لابد یک چیز کج و کوله‌ای توی پک و پوزم هست. بهم بگو که دوستم داری.
ژسیکا - نه جلوی این‌ها.

سلیک - خودتون رو به خاطر ما ناراحت نکنید.

هوگو - مرا دوست ندارد. نمی داند عشق چیست. عین فرشته است؛ درست مثل یک مجسمه نمک.

سلیک - مجسمه نمک.

هوگو - نه. می خواستم بگویم مجسمه برفی. اگر بهش دست بزنی آب می شود.

ژوژ - بی شوخی.

ژسیکا - بیا هه گو، برویم خانه.

هوگو - صبر کن. می خواهم نصیحتی به سلیک بکنم. من سلیک را

خیلی دوست دارم. حسابی هم دوستش دارم. چون هم قوی است و هم

هیچ فکر نمی کند. می خواهی یک نصیحت بکنم سلیک؟

سلیک - اگر بتونم عملش کنم.

هوگو - گوش کن. تا وقتی خیلی جوان هستی عروسی نکن.

سلیک - ضرری نداره.

هوگو - (که کم کم دارد مست می شود) نه. اما گوش کن. تا خیلی جوانی

عروسی نکن. می فهمی چه می خواهم بگویم، هان؟ تا خیلی جوان هستی

عروسی نکن. باری را که نمی توانی ببری روی دوش نگذار؛ وگرنه

خیلی سنگین می شود. همه چیز سنگین است؛ نمی دانم شما ملتفت شده

باشید یا نه. جوان بودن کار آسانی نیست. (می خندد.) مأموریت درخور

اعتماد! بگو اعتماد کجا است؟

ژرژ - کدام مأموریت.

هوگو - آه! من مأموریتی دارم.

ژرژ - چه مأموریتی؟

هوگو - این‌ها را ببین! می‌خواهند مرا به حرف بکشند! بی‌خود وقت‌تان را سر من تلف نکنید من نفوذناپذیرم (در آینه نگاهی می‌کند) نفوذناپذیر! از یک و پوزم ابداً چیزی بر نمی‌آید. مثل یک و پوز همه مردم؛ باید معلوم باشد خدایا! باید معلوم باشد!

ژوژ - چی؟

هوگو - که من یک مأموریت مخفی دارم.

ژوژ - سلیک؟

سلیک - هوم...

ژسیکا - (به آرامی) بی‌خود مغز خودتان را درد نیارید. می‌خواهد بگوید که من به‌زودی بچه‌دار می‌شوم. توی آینه نگاه می‌کند که ببیند به‌پدر شدن می‌برد یا نه.

هوگو - چقدر عالی! پدر خانواده! همین است. درست همین است. پدر خانواده. من و او به یک اشاره مقصود همدیگر را می‌فهمیم. نفوذناپذیر! باید یک... پدر خانواده را بشود شناخت از یک چیزهایی. از علامتی که روی صورتش است. از مزه‌ای که توی دهنش است. از باری که روی قلبش هست. (می‌آشامد) من به حال هوده‌رر تأسف می‌خورم؛ چون، برای‌تان بگویم، می‌توانست به‌من کمک کند (می‌خندد) بگویید بینم آن‌ها حالا بالا هستند و دارند حرف می‌زنند و لثون هم دارد پوزه کثیف کارسکی را می‌شوید. آخر مگر شما از چوب ساخته شده‌اید؟ مرا با تیر بزنید دیگر.

سلیک - (به ژسیکا) این پسره نباید مشروب بخوره.

ژوژ - براش عاقبت خوبی نداره.

هوگو - بهتان می‌گویم مرا با تیر بزنید. این شغل شما است. پس گوش

کنید. پدر خانواده ابداً یک پدر خانواده حسابی نیست. آدمکش ابداً یک آدمکش حسابی نیست. همه‌شان ادا در می‌آوردند. می‌فهمی؟ در صورتی که مرده یک مرده درست و حسابی است. یا بودن یا نبودن. هان؟ می‌بینید که چه می‌خواهم بگویم. هیچ چیزی نیست که من بتوانم درست و حسابی آن چیز باشم. مگر یک مرده که شش پا خاک روی سرش را پوشانده باشد. برای تان بگویم همه این چیزها دلقک‌بازی است. (ناگهان سکوت می‌کند.) این هم دلقک‌بازی است. همه چیز! همه این چیزهایی که الان براتان گفتم. شاید خیال می‌کنید که من نویدم؟ ابداً من دارم ادای نویدی را در می‌آورم. یعنی ممکن است آدم ازش خلاص بشود؟

ژسیکا - می‌آیی برویم خانه یا نه؟

هوگو - صبر کن. نه. نمی‌دانم... چطور می‌شود گفت که من می‌خواهم

یا نمی‌خواهم؟

ژسیکا - (یک گیللاس دیگر می‌ریزد) پس بگیر.

هوگو - خوب. (و می‌آشامد)

سلیک - مگه به سرتون زده، که هی مشروب بهش می‌دید.

ژسیکا - برای این بهش می‌دهم که هرچه زودتر کارش را بسازد. حالا

فقط باید منتظر بود تا از پا بیفتد. (هوگو گیللاس را خالی می‌کند و ژسیکا

آن را دوباره پر می‌کند)

هوگو - (مست) چه می‌گفتم؟ از آدمکش حرف می‌زدی؟ من و ژسیکا

می‌دانیم که مقصود از این مطلب چیست. حقیقتش این است که این تو

خیلی جنجال است (به‌پیشانی‌اش می‌کوبد). دلم می‌خواست ساکت

باشم. (به سلیک) چقدر باید توی کله تو آرام باشد. سر و صدا توش

نیست. تاریک است. چرا به این زودی روی تان را بر می‌گردانید؟ نخندید.

من می‌دانم که مستم. می‌دانم که بدبختم. الان براتان خواهم گفت. من نمی‌خواستم آدمی که فعلاً هستم باشم. اوه! نه، کار خوبی هم نبود. روی تان را بر نگردانید هم‌هاش بسته به این است که فتیله روشن بشود. هیچ اهمیتی ندارد. اما دلم نمی‌خواهد که شما بارش را به دوش بگیرید فتیله! همه چیز زیر سر فتیله است. روشن کردن فتیله و بعد همه دنیا داغون می‌شود. من هم باهاش. و آن وقت دیگر نه احتیاجی به مستمک هست نه به سکوت و نه به شب. اما به شرط این که دیگر کار مرده‌ها هم دل‌ق بازی نباشد. دروغ و دوندگی نباشد. فرض کنید که آدم بمیرد و بعد تازه کشف کند که مرده‌ها زنده‌اند و بازی مردن را درآورده‌اند! خواهیم دید. معلوم خواهد شد. فقط باید فتیله را روشن کرد. لحظه حساس همین لحظه است. (می‌خندد) آخر روی تان را بر نگردانید خدایا! وگرنه من هم رویم را بر می‌گردانم. (سعی می‌کند برگردد ولی روی یک صندلی می‌افتد.) و این‌ها است محسنات تربیت بورژوازی. (سرش لقلق می‌خورد. ژسیکا نزدیک می‌شود و نگاهش می‌کند.)

ژسیکا - خوب. کارش تمام شد. ممکن است به من کمک کنید ببریمش توی رختخوابش؟ (سلیک او را می‌نگرد و سرش را می‌خاراند)

سلیک - شوهرتون خیلی پرچونگی می‌کنه.

ژسیکا - (خندان) شما هنوز نمی‌شناسیدش. هیچ کدام از چیزهایی که می‌گفت اهمیت نداشت. (سلیک و ژرژ شانه‌ها و پاهایش را می‌گیرند و بلندش می‌کنند.)

مجلس پنجم

در عمارت ییلاقی مجلس سوم

صحنه ۱

هوگو، ژسیکا بعد اولگا

هوگو با لباس روی تختش دراز کشیده و روپوشی روی او را پوشانده. خواب است در خواب تکان می خورد و ناله می کند. ژسیکا برآلین او بی حرکت نشسته. هوگو باز ناله می کند. ژسیکا برمی خیزد و به اتاق روشویی می رود. صدای ریزش آب می آید. اولگا پشت پرده های پنجره مخفی شده. پرده ها را پس می زند. سرش را بیرون می آورد. تصمیم می گیرد و نزدیک هوگو می شود. نگاهش می کند. هوگو ناله می کند. اولگا سر او را بر می دارد بالش را برایش مرتب می کند. ژسیکا در همین حال می رسد و صحنه را می بیند. ژسیکا حوله مرطوبی به دست دارد.

ژسیکا - چه مراقبتی! سلام، خانم.

اولگا - دار نزنید من...

ژسیکا - میل ندارم داد بزنم، بیش تر دلم می خواست بخندم.

اولگا - من «اولگا لورام» هستم.

ژسیکا - اول شک داشتم.

اولگا - هوگو راجع به من با شما حرف زده؟

ژسیکا - بله.

اولگا - زخمی شده؟

ژسیکا - نه. مست است. (عبورکنان از جلوی اولگا) اجازه می فرمایید؟

(حواله را روی پیشانی هوگو می گذارد.)

اولگا - نه این طور. (و حوله را مرتب می کند.)

ژسیکا - بیخشید.

اولگا - هودهرر چطور؟

ژسیکا - هودهرر؟ اول خواهش می کنم بگیرید بنشیند. (اولگا

می نشیند) شما بودید که بمب انداختید خانم؟

اولگا - بله.

ژسیکا - هیچ کس کشته نشد. دفعه دیگر ان شاء الله بخت باهاتان بیش تر

یاری می کند. چه جوری وارد این جا شدید؟

اولگا - از در. شما وقتی بیرون رفته بودید بازش گذاشته بودید.

هیچ وقت نباید درها را باز گذاشت.

ژسیکا - (اشاره به هوگو) می دانستید که او توی دفتر است؟

اولگا - نه.

ژسیکا - اما لابد می دانستید که ممکن است آن جا باشد؟

اولگا - بهترین اتفاقی که ممکن بود برایش بیفتد همین بود.

ژسیکا - واقعاً؟

اولگا - حزب خائن‌ها را زیاد دوست ندارد.

ژسیکا - هوگو خائن نیست.

اولگا - من هم این‌طور عقیده دارم. اما نمی‌توانستم دیگران را مجبور کنم که باور کنند. (یک لحظه) کارش خیلی طول کشید. الان هشت روز است که باید کار تمام شده باشد.

ژسیکا - آخر باید فرصتی به دست می‌آورد.

اولگا - فرصت را باید تراشید.

ژسیکا - حزب شما را فرستاده؟

اولگا - حزب نمی‌داند که من این‌جا هستم؛ من خودم آمدم.

ژسیکا - می‌بینم. پا شده‌اید یک بمب توکیف‌دستی‌تان گذشته‌اید و آمده‌اید با کمال مهربانی و محبت آن را به طرف هوگو پرتاب کرده‌اید تا از بد نام شدنش جلوگیری کنید.

اولگا - اگر موفق شده بودم آن‌ها گمان می‌کردند که او هم خودش را با هودهر ر کشته.

ژسیکا - بله. اما به هر صورت مرده بود.

اولگا - فعلاً به هر طریقی که عمل بکنند دیگر موفقیتی برای خلاص شدن از این اتهام ندارد.

ژسیکا - دوستی زمختی دارید.

اولگا - مسلماً زمخت‌تر از عشق شما است (به یکدیگر می‌نگرند) لابد شما از کار بازش داشته‌اید؟

ژسیکا - من اصلاً از چیزی جلوگیری نکرده‌ام.

اولگا - اما لابد کمکش هم نکرده‌اید.

ژسیکا - چرا کمکش کرده باشم؟ مگر قبل از ورود به حزب با من مشورت کرده بود؟ و بعد هم که به این نتیجه رسیده بود که در عمرش کاری بهتر از این نمی تواند بکند که برود بزند یک آدم ناشناس را بکشد، باز مگر با من مشورت کرده بود؟

اولگا - چرا آمده باشد و با شما مشورت کرده باشد؟ شما چه نظر جالبی می توانستید به او بدهید؟
ژسیکا - البته.

اولگا - او خودش حزب را انتخاب کرده، بعد هم خودش این مأموریت را قبول کرده و همین باید برای شما کافی باشد دیگر.
ژسیکا - این برای من کافی نیست. (هوگو ناله می کند).

اولگا - حالش خوب نیست. نباید می گذاشتید این قدر مشروب بخورد.
ژسیکا - اگر یک تکه از بمب شما توی صورتش خورده بود حالا حالش خیلی بدتر از این ها بود. (یک لحظه) چقدر باعث تأسف است که با شما عروسی نکرده. برای او یک همچنین زن جسوری لازم بود. در آن صورت هر وقت شما سر چهارراه ها بمب و تارنجک می انداختید، او توی اتاق شما می ماند و لباس های زیر شما را اتو می زد و همه ماها هم خوشحال و خوشوقت بودیم. (به او می نگرند). من گمان می کردم شما خیلی گنده و استخوان دار باشید.

اولگا - و با سیبل های چخماقی؟

ژسیکا - بی سیبل. اما با یک زگیل گنده زیر دماغتان. هوگو همیشه وقتی از پهلوی شما بر می گشت، آنقدر پز می داد داد که نگو. و می گفت «حرف های سیاسی می زدیم».

اولگا - و طبعاً با شما هیچ وقت درباره سیاست حرف نمی زده.

ژسیکا - البته پی برده‌اید که برای خاطر این با من عروسی نکرده (یک لحظه) شما عاشق او بوده‌اید، نیست؟

اولگا - فعلا صحبت از عشق نیست. شما خیلی رمان می‌خوانید؟

ژسیکا - آدم وقتی اهل سیاست نباشد ناچار باید یک جوری خودش را مشغول کند.

اولگا - مطمئن باشید که عشق زن‌های روشنفکر را زیاد ناراحت نمی‌کند. ماها زندگی مان وابسته به عشق نیست.

ژسیکا - لابد زندگی من به عشق وابسته است؟

اولگا - مثل همه زن‌های احساساتی.

ژسیکا - باز هم قربان همین زن‌های احساساتی. من احساسات خودم را به عقل و شعور شما ترجیح می‌دهم.

اولگا - بیچاره هوگو.

ژسیکا - بله. بیچاره هوگو! چقدر شما باید از من متنفر باشید خانم.

اولگا - من؟ من و قتم را برای این حرف‌ها نمی‌توانم تلف کنم. (کمی سکوت) بیدارش کنید. باهاش حرف دارم.

ژسیکا - (نزدیک تخت می‌شود و هوگو را تکان می‌دهد) هوگو، هوگو! آمده‌اند ملاقات.

هوگو - هان؟ (نیم‌خیز می‌شود). اولگا، اولگا تو آمدی! خیلی خوشحالم که تو این جایی. تو باید به من کمک کنی. (روی لبه تخت می‌نشیند) خدایا چقدر سرم درد می‌کند. ما کجا هستیم؟ خیلی خوشحالم که تو آمدی. می‌فهمی؟ صبر کن بینم مثل این که اتفاقی افتاده بود. دردسر بزرگی ایجاد شده بود. نه، تو دیگر نمی‌توانی به من کمک کنی. حالا دیگر تو نمی‌توانی به من کمک کنی. تو خمپاره را انداختی نیست؟

اولگا - آره.

هوگو - چرا به من اعتماد نکردید؟

اولگا - هوگو، یک ربع ساعت دیگر یکی از رفقا طنابی از دیوار بالا می‌اندازد و من باید بروم. من عجله دارم و باید به حرف‌هایم گوش کنی.

هوگو - چرا به من اعتماد نکردید؟

اولگا - ژسیکا آن گیلان و تنگ آب را بده به من. (ژسیکا آب را به او می‌دهد. او گیلان را از آب پر می‌کند و به صورت هوگو می‌پاشد.)

هوگو - پوف!

اولگا - به من گوش می‌کنی؟

هوگو - آره (صورتش را خشک می‌کند) عجب سرم درد می‌کند! تنگ

هنوز آب دارد؟

ژسیکا - آره.

هوگو - یک کمی آب بریز بخورم ممکن است؟ (گیلان را به طرف و

دراز می‌کند و بعد آن را می‌آشامد) رفقا چه فکر می‌کنند؟

اولگا - فکر می‌کنند که تو خائنی.

هوگو - خیلی تند می‌روند.

اولگا - تو حتی یک روز را هم نباید از دست بدهی این کار باید تا فردا

شب تمام شده باشد.

هوگو - تو نباید این خمپاره را می‌انداختی.

اولگا - هوگو تو خودت خواستی مسئولیت به این سختی را به عهده

بگیری و تنها هم به عهده بگیری. من بودم که اول به تو اطمینان کردم. در

صورتی که صدها دلیل وجود داشت که به تو اطمینان نکنیم و بعد هم من

اعتمادم را به دیگران سرایت دادم. اما ماها اخوان‌الصفاء که نبودیم و حزب

هم برای این ایجاد نشده که همه‌اش برای تو موقعیت‌های قهرمانی بتراشد. کاری هست که باید بشود و دیگر این مهم نیست که به وسیله چه کسی بشود. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر کارت را تمام نکنی کسی دیگری را به جای می‌فرستند که تمامش کند.

هوگو - اگر کسی را به جای من بفرستند، من از حزب استعفا می‌دهم. اولگا - مگر چه خیال می‌کنی؟ خیال می‌کنی از حزب می‌شود استعفا داد؟ ما در حال جنگیم هوگو؛ و رفقا هم شوخی سرشان نمی‌شود. حزب را وقتی می‌شود ترک کرد که نعش آدم روی زمین افتاده باشد. هوگو - من از مرگ واهمه‌ای ندارم.

اولگا - مردن که چیزی نیست اما به بدبختی مردن؟ آن هم وقتی آدم از همه چیز وازده شده؛ مثل زن جنده‌ای که برود و خودش را بکشد. از این هم بدتر، مثل پسر احمقی که دیگران از ترس ناشی‌گری‌ها و انحرافاتش خودشان را از شرش خلاص می‌کنند. همچو مرگی را طالبی؟ اولین دفعه‌ای که پیش من آمدی، با آن قیافهٔ بشاش و سربلند، آیا دنبال همچو مرگی بودی؟ آخر شما بهش بگویید، شما! اگر کمی دوستش دارید حالیش کنید. لابد نمی‌خواهید مثل یک سگ بزنند بکشندش؟

ژسیکا - شما کاملاً اطلاع دارید خانم که من از سیاست چیزی سر در نمی‌آورم.

اولگا - چه تصمیم گرفته‌ای؟

هوگو - تو نباید این خمپاره را می‌انداختی.

اولگا - چه تصمیم گرفتی؟

هوگو - فردا می‌فهمید.

اولگا - بیار خوب. خدا حافظ هوگو.

هوگو - خدا حافظ اولگا.

ژسیکا - به امید دیدار خانم.

اولگا - چراغ را خاموش کنید. نباید بیرون رفتن مرا کسی ببیند. (ژسیکا

چراغ را خاموش می کند. اولگا در را باز می کند و می رود.)

صحنه ۲

هوگو، ژسیکا

ژسیکا - دوباره روشن کنم؟

هوگو - صبر کن. شاید مجبور بشود برگردد. (در تاریکی صبر می کنند)

ژسیکا - می شود رودری را باز کرد و دید که رفته یا نه؟

هوگو - نه. (کمی سکوت)

ژسیکا - غصه داری؟ (هوگو جواب نمی دهد) تا تاریک است جواب

بده.

هوگو - سرم درد می کند. همین (یک لحظه) وقتی حتی هشت روز در

انتظار نمی توانند بمانند، دیگر اعتماد به چه درد می خورد؟

ژسیکا - به هیچ درد. نه؟

هوگو - و آن وقت اگر کسی به تو اعتماد نکند، چطور می خواهی زندگی

کنی؟

ژسیکا - هیچ وقت کسی به من اعتماد نکرده. تو کم تر از همه. من هم

خیلی زود به این وضع عادت کرده ام.

هوگو - این زن تنها کسی بود که به من اعتماد داشت.

ژسیکا - هوگو...

هوگو - تو خودت می دانی که او تنها کس بود. (یک لحظه) حالا دیگر باید به جای امن رسیده باشد. گمان می کنم حالا دیگر می شود روشن کرد. (چراغ را روشن می کند. ژسیکا ناگهان بر می گردد.) چه شد؟

ژسیکا - در روشنائی نگاه کردن به تو ناراحت می کند.

هوگو - می خواهی خاموشش کنم؟

ژسیکا - نه. (به طرف او بر می گردد) تو، تو، می خواهی بروی یک آدم را بکشی.

هوگو - من از کجا می دانم چه خواهم کرد؟

ژسیکا - هفت تیر را به من نشان بده.

هوگو - چرا؟

ژسیکا - می خواهم ببینم چه جوری است.

هوگو - بعد از ظهر همه اش پهلوی تو بود و با خودت این ور و آن ور می بردیش.

ژسیکا - آن وقت برای من فقط یک بازیچه بود.

هوگو - (آن را به طرف او دراز می کند) مواظب باش.

ژسیکا - خوب. (آن را می نگرد.) جور عجیبی است!

هوگو - کجاش عجیب است؟

ژسیکا - حالا مرا می ترساند. بگیرش. (یک لحظه) تو می خواهی بروی

یک آدم را بکشی. (هوگو شروع به خندیدن می کند) چرا می خندی؟

هوگو - حالا باورت شده! تصمیم گرفته ای که باور کنی؟

ژسیکا - آره.

هوگو - خوب موقعی را انتخاب کرده ای. حالا دیگر هیچ کس باورش

نمی شود. (یک لحظه) الان هشت روز است. تا حالا شاید باور کردن تو می توانست کمکم بکند...

ژسیکا - تقصیر من نیست. من تا چیزی را بنیم باور نمی کنم امروز صبح هم نمی توانستم تصور کنم که ممکن است بمیرد. (یک لحظه) به محض این که وارد دفتر شدم آن یارو را که از صورتش خون می رفت دیدم و شماها همه تان مرده بودید. هودهرر درست یک مرده بود. من این را روی صورتش دیدم. اگر تو هم او را نکشی یک کس دیگری را برای این کار خواهند فرستاد.

هوگو - کشته او من خواهم بود. (یک لحظه) آن یارو که خون ازش می رفت منظره کثیفی داشت.

ژسیکا - آره منظره کثیفی داشت.

هوگو - از هودهرر هم همین طوری خون خواهد رفت.

ژسیکا - ساکت شو.

هوگو - با قیافه احمقانه ای روی زمین درازکش خواهد افتاد و خوش توی لباس هایش خواهد ریخت.

ژسیکا - (با صدایی آرام و آهسته) آخر ساکت شو دیگر.

هوگو - آمده خمپاره را به دیوار انداخته. لازم نیست خیلی به خودش بیالذ. حتی ما را هم نمی دیده. اگر آدم را مجبور نکرده باشند که ببیند چکار دارد می کند، هر کسی ممکن است آدم بکشد. من داشتم می زدمش، توی دفتر بودم. توی چشم هاشان نگاه می کردم و نزدیک بود تیر در کنم که او آمد و باعث شد تیر من به خطا برود. در نرود.

ژسیکا - واقعاً داشتنی تیر را در می کردی؟

هوگو - دستم توی جیبم بود و انگشتم روی ماشه.

ژسیکا - و می خواستی تیر را بیاندازی؟ مطمئنی که می توانستی تیر
بیاندازی؟

هوگو - من... خوشبختی این بود که عصبانی شده بودم و طبعاً تیر را
می انداختم. اما حالا باید همه چیز را از سر گرفت. (می خندد) شنیدی چه
می گفت؟ می گویند من خائتم. خوب بازی می کنند. توی حزب وقتی
تصمیم می گیرند که آدمی باید بمیرد، درست مثل این است که اسمی را از
توی فهرستی خط می زنند. و این کار خیلی هم تمیز است؛ خیلی عالی
است. اما این جا مرگ شده یک شغل. دکان آدم کشی این جا است. (یک
لحظه) یارو شراب می خورد، سیگار می کشد و با من از حزب حرف
می زند و نقشه می کشد و من همه اش در فکر نعشی هستم که او خواهد
شد. چیز کریهی است. چشم هایش را دیده ای؟
ژسیکا - آره.

هوگو - دید چقدر درخشان و با اراده است؟ و چقدر زنده است؟
ژسیکا - آره.

هوگو - شاید من توی همین چشم ها تیر بزنم. می دانی آدم شکم را
نشانه می گیرد اما لوله هفت تیر خودش بلند می شود.
ژسیکا - من چشم هایش را دوست دارم.
هوگو - (ناگهان) مفهوم مجرد است.
ژسیکا - چه؟

هوگو - جنایت را می گویم. مفهوم مجرد است؛ روی ماشه فشار
می آوری و بعد دیگر نمی فهمی که چه اتفاقی می افتد؛ (یک لحظه) اگر
می شد آدم سرش را برگرداند و تیر بزند! (یک لحظه) اصلاً چرا همه این
حرف ها را برای تو زدم؟

ژسیکا - من هم همین را می خواستم بدانم.

هوگو - معذرت می خواهم. (یک لحظه) خوب، بین اگر من توی این رختخواب افتاده بودم و داشتم می ترکیدم تو فوراً ولم نمی کردی؟
ژسیکا - نه.

هوگو - درست مثل هم است؛ کشتن و مردن هردو شان یک چیزند در هر دو صورت آدم تنها است. این هوده‌رر شانس دارد؛ یک بار بیش‌تر نمی‌میرد. اما من الان ده روز است که دقیقه‌ای یک بار می‌کشمش (ناگهان) تو چه می‌کنی ژسیکا؟

ژسیکا - چطور؟

هوگو - گوش کن. اگر من فردا نکشتمش باید خودم را گم و گور کنم و بروم پهلوی آن‌ها و بهشان بگویم: هرکاری دلتان می‌خواهد با من بکنید. اما اگر کشتم... (یک لحظه صورتش را در دست‌هایش پنهان می‌کند) من چکار باید بکنم؟ تو چکار می‌کنی؟

ژسیکا - من؟ از من می‌پرسی که اگر به‌جای تو بودم چکار می‌کردم؟
هوگو - پس از که می‌خواهی این را بپرسم؟ من جز تو چه کسی را توی دنیا دارم؟

ژسیکا - درست است. تو کسی را جز من نداری. فقط مرا بیچاره هوگو! (یک لحظه) من می‌روم هوده‌رر را پیدا می‌کنم و بهش می‌گویم: بیا. مرا فرستاده‌اند. این‌جا که شما را بکشم. اما من تغییر عقیده داده‌ام و می‌خواهم بمانم با شما کار کنم.

هوگو - بیچاره ژسیکا!

ژسیکا - یعنی ممکن نیست؟

هوگو - آن‌ها هم درست همین را خیانت می‌دانند.

ژسیکا - (اندوهناک) می‌بینی؟ من هیچی نمی‌توانم به تو بگویم. (یک لحظه) چرا این کار ممکن نیست؟ برای این‌که او طرز تفکر و عقاید ترا ندارد؟

هوگو - همچنین. برای این‌که عقاید مرا ندارد.

ژسیکا - و حتماً باید آدم‌هایی را که عقاید شما را ندارند کشت؟
هوگو - گاهی.

ژسیکا - اما بگو ببینم تو چرا عقاید لویی و اولگا را قبول کرده‌ای؟
هوگو - چون عقایدشان درست است.

ژسیکا - ولی هوگو، فرض کن که تو سال گذشته به جای این‌که لویی را بینی هودهر را دیده بودی. آنوقت عقاید او را درست خیال می‌کردی همچنین نیست؟

هوگو - تو دیوانه‌ای.

ژسیکا - چرا؟

هوگو - آدم وقتی به حرف‌های تو گوش کند، خیال می‌کند همه عقاید با هم یکسان‌اند و آدم همان‌طور که دچار امراض می‌شود دچار عقاید هم می‌شود.

ژسیکا - من این‌طور فکر نمی‌کنم من... نمی‌دانم چه فکر می‌کنم هوگو؛ این هودهر این قدر قوی است که دهش را که باز می‌کند آدم مطمئن می‌شود که حق با او است. بعد هم من گمان کردم که آدمی است صمیمی و مصلحت حزب را می‌خواهد.

هوگو - گور پدر آن‌چه می‌خواهد و آن‌چه فکر می‌کند. برای من مهم کارهایی است که می‌کند.

ژسیکا - ولی...

هوگو - عملاً او مثل سوسیالیست‌های خائن رفتار می‌کند.

ژسیکا - عملاً؟

هوگو - آره.

ژسیکا - آه! (یک لحظه) و او اگر بداند که تو در تهیهٔ چه کاری هستی،

آن وقت آیا او هم ترا سوسیالیست خائن می‌داند؟

هوگو - نمی‌دانم.

ژسیکا - نه واقعاً آیا همچین خیالی می‌کند؟

هوگو - ولی این مطلب چه فایده‌ای دارد؟ بله، لابد.

ژسیکا - خوب آن وقت حق با کیست؟

هوگو - با من.

ژسیکا - از کجا می‌دانی؟

هوگو - سیاست یک نوع علم است؛ آدم می‌تواند نشان بدهد که حق

دارد و دیگران اشتباه می‌کنند.

ژسیکا - اگر این طور است پس چرا شک می‌کنی؟

هوگو - توضیح این مطلب خیلی طول می‌کشد.

ژسیکا - شب خیلی وقت داریم.

هوگو - ماه‌ها و سال‌ها وقت لازم است.

ژسیکا - آه! (به طرف کتاب‌ها می‌رود) و همه‌اش توی این کتاب‌ها

نوشته شده؟

هوگو - از یک نظر آره. کافی است که آدم سواد داشته باشد.

ژسیکا - خدایا! (یکی از آن‌ها را بر می‌دارد. باز می‌کند نگاه می‌کند و

مبذوب، آن را سر جایش می‌گذارد و آه می‌کشد) خدایا!

هوگو - حالا دیگر ولم کن یا بخواب یا هر کار دلت می‌خواهد بکن.

ژسیکا - مگر چه شده؟ مگر من چه گفتم؟

هوگو - هیچی. چیزی نگفتی. مقصر من بودم؛ کمک خواستن از تو دیوانگی محض بوده. نصایح و نظریات تو از یک دنیای دیگر می‌آید.

ژسیکا - تقصیر کیست؟ چرا هیچ چیز به من یاد نداده‌اند؟ چرا تو هیچ مطلبی را برای من توضیح نداده‌ای؟ شنیدی چه چیزها می‌گفت؟ می‌گفت من تفنن تو هستم. تجمل تو هستم. الان نوزده سال است که مرا توی دنیای شما مردها گذاشته‌اند بدون این که بگذارند به چیزهایی که به تماشا گذاشته شده دست بزنم و همه‌تان به من این طور فهمانده‌اید که «خیالت آسوده باشد همه چیز درست و حسابی است و تو جز این که بروی گل توی گلدان‌ها بگذاری کاری نداری بکنی» چرا همه‌اش به من دروغ گفته‌اید؟ چرا مرا در نادانی رها کرده‌اید؟ شاید برای این که یک روز بیایید و بهم بگویید که تق این دنیا دارد در می‌آید و در مقابل این خطر شما هم عاجزید و آن وقت مرا مجبور کنید که از این دو یکی را انتخاب کنم: یا خودم را بکشم یا آدمکشی کنم. ولی من نمی‌خواهم انتخاب کنم؛ نمی‌خواهم بگذارم تو آدمکشی کنی؛ نمی‌خواهم بگذارم او را بکشی؛ چرا این بار سنگین را به دوش تو گذاشته‌اند؟ من از این حرف و سخن‌های شما هیچ سر در نمی‌آورم. خودم را از همه این‌ها تبرئه می‌کنم. من نه زور گر هستم. نه سوسیالیست خائن و نه انقلابی. از من هیچ خطایی سر نزده. کاملاً بی‌گناه‌م.

هوگو - من دیگر بعد از این هیچ چیز از تو نمی‌خواهم ژسیکا.

ژسیکا - خیلی دیر شده هوگو. تو دست مرا هم توی حنا گذاشته‌ای؛ الان من باید انتخاب کنم به خاطر تو و به خاطر خودم. من زندگی خودم را با تو انتخاب می‌کنم و من... آه! خدایا! من نمی‌توانم.

هوگو - حالا می‌بینی. (سکوت). هوگو روی تخت نشسته نگاهش را به نقطه‌ای دوخته است؛ ژسیکا نزدیک او می‌نشیند و بازوهایش را دور گردن او می‌اندازد.)

ژسیکا - هیچ چیز نگو. کاری هم به کار من نداشته باش. من هم با تو حرف نمی‌زنم؛ از فکر کردن بازت نمی‌دارم. من هم فعلاً هستم؛ دم صبح‌ها هوا سرد می‌شود و تو خیلی راضی می‌شوی؛ اگر کمی از گرمای خودم را به تو بدهم؛ آخر من که چیزی غیر از این ندارم تا به تو بدهم. سرت درد می‌کند؟

هوگو - آره.

ژسیکا - بگذارش روی شانه من. پیشانی‌ات چقدر داغ است! (موهایش را نوازش می‌کند) ای سر بیچاره!

هوگو - (که ناگهان بر می‌خیزد.) بس است.

ژسیکا - (با مهربانی) هوگو!

هوگو - بازی مادرهای خانواده را درآوردی.

ژسیکا - من بازی در نمی‌آورم. دیگر ابداً بازی در نمی‌آورم.

هوگو - بدن تو سرد است. حرارتی نداری تا به من بدهی. کاری ندارد که آدم به مرد اظهار لطف بکند و با قیافه‌ای مادرانه دست توی موهایش بکشد. هر دختری هم ممکن است آرزو کند که جای تو باشد. اما وقتی من ترا بغل گرفتم و ازت خواستم زن من بشوی به خوبی حالا از عهده‌اش برنیامدی.

ژسیکا - ساکت شو.

هوگو - چرا ساکت بشوم؟ یعنی نمی‌دانی که عشق ما به هم‌دیگر

درست یک دلقک‌بازی بوده؟

ژسیکا - فعلاً امشب آنچه مطرح است عشق ما نیست؛ کاری است که تو فردا باید بکنی.

هوگو - تا بینم چطور می شود. اگر من مطمئن بودم که... (ناگهان) ژسیکا به من نگاه کن. می توانی بگویی که مرا دوست داری؟ (او را می نگرد. سکوت) حالا می بینی. من حتی از این هم محروم بوده ام. ژسیکا - و تو، هوگو؟ خیال می کنی مرا دوست داشته ای؟ (او جواب نمی دهد.) حالا می بینی. (یک لحظه. ناگهان) چرا سعی نمی کنی متقاعدش کنی؟

هوگو - متقاعدش کنم؟ که را؟ هودهر؟ ژسیکا - اگر واقعاً او در اشتباه باشد تو بایست بتوانی برایش ثابت کنی. هوگو - برو بابا او خیلی بدقلق است. ژسیکا - پس تو چطور فهمیدی عقاید تو صحیح است؟ در صورتی که حتی نمی توانی آن ها را برای او ثابت کنی. هوگو چقدر خوب می شود. اگر می توانستی همه را با هم آشتی بدهی، همه راضی می شدند و شماها همه تان با هم کار می کردید. سعی کن هوگو؛ خواهش می کنم اصلاً قبل از کشتنش یک بار سعی کن. (در می زنند. هوگو بر می خیزد و چشم هایش می درخشد.)

هوگو - اولگا است. لابد برگشته. مطمئن بودم که بر می گردد. چراغ را خاموش کن و برو در را باز کن. (چراغ را خاموش می کند و در را می گشاید. هودهر وارد می شود. هوگو وقتی در بسته می شود چراغ را دوباره روشن می کند.)

صحنه ۳

هوگو، ژسیکا، هودهرر

ژسیکا - (که هودهرر را به جا می آورد) ها!

هودهرر - ترساندمت؟

ژسیکا - من امشب خیلی عصبانی ام؛ لابد بر اثر این بمب...

هودهرر - بله. واقعاً عادت دارید که توی تاریکی بمانید؟

ژسیکا - من مجبورم توی تاریکی باشم. چشم هایم خیلی خسته است.

هودهرر - آه! (یک لحظه) اجازه می دهید ممکن بنشینم؟ (روی صندلی

راحتی می نشیند) ناراحت تان نکرده باشم.

ژسیکا - با من حرفی داشتید؟

هودهرر - نه، نه، نه. یک دقیقه پیش از دستت خندیدم. از غضب

همچین قرمز شده بودی که نگو.

هوگو - من...

هودهرر - لازم نیست معذرت بخواهی من منتظر این غضب بودم. حتی

اگر اعتراض نمی کردی مضطرب می شدم؛ خیلی مطالب هست که من باید

برای تو توضیح بدهم؛ اما باشد فردا. فردا دوتایی با هم حسابی حرف

می زنیم. فعلاً ساعت کار تو تمام شده. مال من هم همین طور. روز عجیبی

بود نه؟ چرا عکس به دیوارها نمی چسبانید؟ لختی دیوارها را می گیرد.

توی انبار بالا زیاد هست. سلیک برایتان پایین می آورد.

ژسیکا - چه جور عکس هایی؟

هودهرر - همه رقم هست. می توانی انتخاب کنی.

ژسیکا - متشکرم. چندان به این جور عکس ها علاقه مند نیستم.

هوده‌ور - هر جور میلست است. هیچ مشروبی ندارید آدم بخورد.
ژسیکا - نه متأسفم.

هوده‌ور - نه که نه. قبل از این که من بیایم چه می کردید؟
ژسیکا - حرف می زدیم.

هوده‌ور - بسیار خوب حرفتان را بزنید. بحث کنید. کاری به کار من نداشته باشید. (چق کوتاهش را پر می کند و روشن می کند. سکوت ممتد و سنگین. لبخند می زند) بله مسلماً.

ژسیکا - زیاد هم آسان نیست که آدم خیال کند شما این جا نیستید.
هوده‌ور - شما حق دارید مرا از در بیرون کنید (به هوگو) تو مجبور نیستی اربابت را هر وقت هوشش گل می کند بپذیری. (یک لحظه) من اصلاً نمی دانم چرا این جا آمدم. خوابم نمی آمد. سعی کردم کار کنم... (شانه هایش را بالا می اندازد) نمی شود که همه اش کار کرد.
ژسیکا - البته.

هوده‌ور - این کار هم دارد تمام می شود...

هوگو - (به تندی) چه کاری؟

هوده‌ور - این کار کارسکی. اول یک کمی جفتک می انداخت؛ اما زودتر از آنچه من فکر می کنم تمام می شود.
هوگو - (با تشدد) شما...

هوده‌ور - هیس. فردا! فردا! (یک لحظه) وقتی کار دارد تمام می شود، آدم حس می کند که حوصله اش دارد سر می رود. چند دقیقه پیش مثل این که اتفاقات روشن بود؟
ژسیکا - بله.

هوده‌ور - آمدم دم پنجره تو تاریکی که میباید هدف کسی قرار بگیرم.

دیدید شب چه تیره و ساکت است؟ روشنائی از در و پنجره شما بیرون می‌زد. (یک لحظه) مرگ حسابی از دم گوش من گذشت‌ها؟
ژسیکا - بله.

هوده‌ر - (با تبسم) از خیلی نزدیک (یک لحظه) یواش از اتاقم در آمدم. سلیک توی راهرو می‌خوابد و ژرژ توی تالار. لئون هم توی سرسرا می‌خوابد. به سرم زد که از خواب بیدارش کنم و بعد... به! (یک لحظه) بعدش هم خوب دیگر، آمدم. (به ژسیکا) چه خبر شده؟ تو امروز بعد از ظهر خیلی کم‌تر خجالتی به نظر می‌آمدی.

ژسیکا - به علت حالتی بود که شما داشتید.

هوده‌ر - چه حالتی؟

ژسیکا - من گمان می‌کردم که شما احتیاج به هیچ کس ندارید.

هوده‌ر - احتیاجی هم به هیچ کس ندارم. (یک لحظه) سلیک می‌گفت که تو آبتنی؟

ژسیکا - (به شدت) درست نیست.

هوگو - بینم ژسیکا، تو که مطلب را به سلیک گفته‌ای؛ چرا از هوده‌ر مخفی‌اش می‌کنی؟

ژسیکا - من سلیک را دست انداخته بودم.

هوده‌ر - (مدتی به او می‌نگرد) خوب (یک لحظه) من وقتی در «لاندشتاک» نماینده بودم، تو خانه یک گاراژدار زندگی می‌کردم. شب‌ها می‌آمدم توی اتاق غذاخوری‌شان و چقی چاق می‌کردم. یک رادیو هم بود و بچه‌ها بازی می‌کردند... (یک لحظه) خوب دیگر. بروم بخوابم. این یک سراب بود.

ژسیکا - چه چیز سراب بود؟

هوده‌رر - (با یک حرکت) همه آن‌ها. شما هم. باید کار کرد. تنها کاری که از دست آدم بر می‌آید همین است. به دهکده تلفن کن که نجار بیاید پنجره اتاق کار را تعمیر کند. (به هوگو می‌نگرد) خیلی خسته به نظر می‌آیی. مثل این که مست هم کرده بودی؟ امشب خوب بخواب؛ فردا لازم نیست قبل از ساعت ۹ بیایی. (بر می‌خیزد. هوگو یک قدم بر می‌دارد. ژسیکا خود را میان آن دو می‌افکند.)

ژسیکا - هوگو حالا موقعش است.

هوده‌رر - چه؟

ژسیکا - به من قول دادی که متقاعدش کنی.

هوده‌رر - متقاعدم کند؟

هوگو - ساکت شو. (سعی می‌کند او را کنار بزند. ولی او خود را جلوی او قرار می‌دهد.)

ژسیکا - او با شما موافق نیست.

هوده‌رر - (سرحال) خودم فهمیده‌ام.

ژسیکا - می‌خواست برای شما توضیح بدهد.

هوده‌رر - فردا. فردا!

ژسیکا - فردا دیر است.

هوده‌رر - چرا؟

ژسیکا - (همین‌طور جلوی هوگو ایستاده) او می‌گوید که اگر به حرف‌هایش گوش ندهید از منشی‌گری شما استعفا می‌دهد. نه شما و نه او خواب‌تان نمی‌آید و تمام شب هم وقت دارید. و مرگ هم از دم گوش هر دو تان گذشته و این خودش باعث می‌شود که زودتر با هم توافق کنید. هوگو - بهت گفتم ول کن.

ژسیکا - هوگو تو به من قول دادی (به هودهر) می‌گوید که شما سوسیالیست خائن هستید.

هودهر - سوسیالیست خائن! درست همین‌طور!

ژسیکا - عملاً. می‌گوید عملاً.

هودهر - (لحن و قیافه‌اش را عوض می‌کند) باشد. بسیار خوب پسر جان. حالا که نمی‌توانی خودداری کنی، هرچه در دل داری برایم بگو؛ باید قبل از این که بروم بخواهم این کار تمام بشود؛ چرا من خائن هستم؟ هوگو - چون شما حق ندارید حزب را در ساخت و پاخت‌های خودتان وارد کنید.

هودهر - چرا ندارم؟

هوگو - حزب یک تشکیلات انقلابی است و شما می‌خواهید به یک حزب دولتی مبدلش کنید.

هودهر - احزاب انقلابی برای این درست شده‌اند که قدرت را در دست بگیرند.

هوگو - برای در دست گرفتن آن، بله. برای این که به وسیلهٔ اسلحه بر آن مسلط بشوند. نه این که آن را با بند و بست بخرند.

هودهر - پس فقط تأسف می‌خوری که چرا خونریزی نمی‌شود؟ من از این لحاظ عصبانی‌ام. اما تو باید بدانی که ما نمی‌توانیم به قدرت و زور دولت را در دست بگیریم. در صورت جنگ داخلی حزب پان‌تاگون هم مهمات را در دست دارد و هم رجال نظامی از آن‌ها هستند. و این حزب ممکن است مرکز قوای ضد انقلابی بشود.

هوگو - که از جنگ داخلی حرف می‌زند؟ هودهر من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید. فقط یک کمی صبر لازم است. شما خودتان گفتید ارتش

سرخ نایب السلطنه را طرد می‌کند و ما به تنهایی قدرت حکومت را به دست می‌گیریم.

هوده‌رر - و آن وقت چطور حفظش بکنیم؟ (یک لحظه) وقتی هم که ارتش سرخ از سرحدات ما گذشت قول بهت می‌دهم که تازه لحظات سختی پیش روی ما است.

هوگو - ارتش سرخ...

هوده‌رر - بله. بله می‌دانم! من هم در انتظارش هستم؛ و با بی‌صبری هم. ولی تو باید این مطلب را به خودت حالی کنی که تمام قوایی که در حال جنگند چه آزادکننده و چه غیر آن، همه‌شان شبیه هستند. در این مطلب شبیهند که باید از قبل سرزمین اشغال شده زندگی کنند. و دهقان‌های ما هم از روس‌ها تنفر دارند. این دیگر جبری است و آن وقت چطور می‌خواهی همین دهقان‌ها ما را دوست داشته باشند؟ ما را که روس‌ها به آن‌ها تحمیل کرده‌اند؛ ما را حزب بیگانه‌پرست می‌دانند و شاید هم بدتر. و در این صورت حزب پاتاگون مخفی خواهد شد و حتی به این هم احتیاج نخواهد داشت که شعارهایش را تغییر بدهد.

هوگو - حزب پاتاگون، من...

هوده‌رر - و تازه چیزهای دیگر هم هست. مملکت خراب شده. حتی ممکن است سیدل به میدان جنگ هم بشود. و هر حکومتی که جانشین نایب السلطنه بشود، ناچار است تصمیمات شدیدی بگیرد و همین باعث تنفر مردم از حکومت می‌شود. و آن وقت فردای مراجعت ارتش سرخ ما را با یک شورش جارو می‌کنند.

هوگو - شورش را خرد می‌کنیم. یک نظم آهنین برقرار می‌کنیم.

هوده‌رر - نظم آهنین؟ با چه؟ بعد از انقلاب هم پرولتاریا تا مدت‌ها

ضعیف خواهد ماند؛ تا مدت‌های دراز. نظم آهنین! بایک حزب بورژوا که در کار ما خرابکاری می‌کند و با این توده دهقان که برای گرسنگی دادن به ما ممکن است خرمن‌ها را هم آتش بزند؟

هوگو - خوب و بعد؟ حزب بلشویک هم امثال این وقایع را در ۱۹۱۷ دیده است.

هوده‌ر - اما حزب بلشویک را خارجی‌ها به مردم تحمیل نکرده بودند. حالا گوش کن پسر جان و سعی کن بفهمی. ما حکومت را با لیبرال‌های حزب کارسکی و محافظه‌کاری‌های طرفدار نایب‌السلطنه در دست می‌گیریم. نه واقعه‌ای رخ خواهد داد و نه شکستی. چون حکومت وحدت ملی است. و هیچ کس هم نخواهد توانست ما را سرزنش کند که به وسیله خارجی‌ها تقویت می‌شویم. من نصف آراء کمیته مقاومت را برای خودمان خواسته‌ام. اما دیگر این حماقت را به خرج نمی‌دهم که نصف وزرای کابینه را بخواهم. چیزی که ما باید داشته باشیم اقلیت است. اقلیتی که مسئولیت اعمال و تصمیمات غیرملی را به عهده دیگر احزاب بیاندازد. و با مخالفت با همین اعمال در داخل دولت و جاهت عامه به دست بیاورد. آن‌ها را چهار میخه خواهیم کرد. تا دو سال دیگر شکست سیاست لیبرال را خواهی دید و آن وقت سرتاسر مملکت از ما می‌خواهند که رسماً وارد میدان بشویم.

هوگو - و در چنین موقعی دیگر حزب از بین رفته.

هوده‌ر - چرا از بین برود؟

هوگو - حزب برای خودش برنامه‌ای دارد. به تحقق رساندن اقتصاد سوسیالیستی؛ آن هم به وسیله مبارزه طبقاتی. شما می‌خواهید حزب را در راه سیاست همکاری طبقاتی و در چهار دیواری اقتصاد سرمایه‌داری

به کار وادارید. و مجبور خواهید شد سال‌ها دروغ بگویید، حقه بزنید، از این شاخ به آن شاخ بپرید و از این بند و بست به آن بند و بست کشیده شوید. و مجبور می‌شوید در مقابل رفقای خودمان از تصمیمات ارتجاعی دولتی که در آن شرکت کرده‌اید دفاع کنید و هیچ‌کس هم نخواهد فهمید چه می‌کنید. آن وقت رفقای قرص و محکم ترک‌مان خواهند گفت و دیگران فرهنگ سیاسی مشخصی را که تازه یاد گرفته‌اند، از دست خواهند داد. و ما دچار بیماری‌های فکری می‌شویم؛ بی‌بر و خاصیت می‌شویم و گیج می‌شویم. به صورت یک حزب تجدیدنظرکننده (رفورمیست) و متعصب ملی (ناسیونالیست) در می‌آییم. و دست آخر هم احزاب بورژوا جز این‌که خودشان را از شر ما خلاص کنند، کار دیگری ندارند بکنند. هوده‌را! این حزب، حزب شما است؛ شما نمی‌توانید زحماتی را که برای استحکامش کشیده‌اید، فداکاری‌هایی را که در راهش کرده‌اید و انضباطی را که در آن به کار برده‌اید فراموش کنید. خواهش می‌کنم به دست خودتان حزب خودتان را فدا نکنید. هوده‌ور - چقدر پرحرفی می‌کنی! تو اگر اهل خطر نیستی اصلاً نباید وارد سیاست شده باشی.

هوگو - من اهل مقابله با همچنین مخاطراتی نیستم.

هوده‌ور - بسیار خوب بگو بینم قدرت را چگونه باید حفظ کرد.

هوگو - اصلاً چرا قدرت را به دست بگیریم؟

هوده‌ور - دیوانه شده‌ای؟ به زودی یک ارتش سوسیالیست مملکت ما

را اشغال می‌کند و تو می‌خواهی بدون این‌که از وجود این ارتش استفاده

کنی بگذاری برگردد؟ این موقعیت دیگر به این زودی‌ها به دست نمی‌آید.

برایت گفتم که ما آن قدر قوی نیستیم که بتوانیم به تنهایی انقلاب کنیم.

هوگو - به این قیمت نباید قدرت را به دست گرفت.

هوده‌ور - پس می‌خواهی با حزب چکار بکنی؟ می‌خواهی مبدلش کنی به یک اصطبل اسب‌های مسابقه؟ چه فایده دارد که چاقو را هر روز تیز کنی و حتی یک‌بار هم با آن چیزی نبری؟ حزب فقط و فقط وسیله است. و تنها یک هدف پیش روی ما است: رسیدن به قدرت.

هوگو - تنها یک هدف پیش روی ما است و آن به پیروزی رساندن عقاید ما است. فقط عقاید ما و نه چیز دیگر.

هوده‌ور - درست است تو برای خودت عقایدی داری. اما این عقاید از سرت می‌پرد.

هوگو - خیال می‌کنید که تنها من این عقاید را دارم؟ مگر نه برای خاطر همین عقاید بود که رفقای ما به دست پلیس نایب‌السلطنه کشته شدند؟ فکر نمی‌کنید که اگر حزب را در راه تیرئه جلادهای رفقای خودمان به کار ببریم، به آن‌ها خیانت کرده‌ایم؟

هوده‌ور - گور پدر مرده‌ها. درست است که آن‌ها به خاطر حزب مرده‌اند؛ اما حزب هم هر طور دلش بخواهد می‌تواند تصمیم بگیرد. من سیاست زنده‌ها را تعقیب می‌کنم؛ و برای زنده‌ها.

هوگو - و گمان هم می‌کنید که زنده‌ها این ساخت و پاخت شما را بپذیرند؟

هوده‌ور - آرام آرام به حلق‌شان فرو می‌کنیم.

هوگو - با دروغ و دونگی که بهشان می‌گویید؟

هوده‌ور - آره، گاهی هم با دروغ و دونگ.

هوگو - شما... چنان قیافه‌ی حق به‌جانی دارید! چنان قرصید که نگو! ممکن نیست شما دروغ گفتن به رفقا را قبول داشته باشید.

هوده‌ور - چرا؟ ما در حال جنگیم و توی جنگ هیچ کس نمی‌آید ساعت به ساعت سربازها را از جریان جزء جزء عملیات جنگی خبردار کند.

هوگو - هوده‌ور! من... من خیلی بهتر از شما می‌دانم که دروغ یعنی چه. در خانه پدرم همه دروغ می‌گفتند. همه. من فقط از وقتی وارد حزب شدم نفس راحت کشیدم. اولین دفعه بود که آدم‌هایی را می‌دیدم که به هم دروغ نمی‌گفتند. هرکس می‌توانست به همه اعتماد داشته باشد و همه به یک نفر. هر عضو ساده‌ای چنان احساساتی داشت که تمام دستورها و تصمیم‌های رهبران در او اراده عمیق خودش را تحریک می‌کرد. اگر واقعاً سختی در پیش بود، هرکس می‌دانست چرا مرگ را با آغوش باز دارد می‌پذیرد. شما نباید بگذارید...

هوده‌ور - از که حرف می‌زنی؟

هوگو - از حزب خودمان.

هوده‌ور - از حزب مان؟ ولی در حزب همیشه یک کمی دروغ هم گفته‌اند. مثل هر جای دیگر. مثلاً خود تو هوگو؛ مطمئنی که هرگز به خودت دروغ نگفته‌ای؟ که به کسی دروغ نمی‌گویی؟

هوگو - من هیچ وقت به رفقایم دروغ نگفتم؛ من... اصلاً مبارزه برای آزادی مردم به چه درد می‌خورد؟ اگر آدم این قدر کم برای شان ارزش قایل باشد که با دروغ و دونگ کله شان را پر کند؟

هوده‌ور - من هر وقت لازم باشد دروغ هم می‌گویم و هیچ کس را هم تحقیر نمی‌کنم. دروغ را من اختراع نکرده‌ام. دروغ در یک جامعه طبقاتی متولد شده و هر کدام از ما از وقتی به دنیا آمده‌ایم، آن را به ارث برده‌ایم. برای از بین بردن طبقات باید از تمام وسایل استفاده کرد.

هوگو - هر وسیله ای مشروع نیست.

هوده‌ور - هر وسیله ای مشروع است به شرط این که قاطع و مفید باشد. هوگو - خوب، پس به چه حق شما سیاست نایب السلطنه را محکوم می‌کنید؟ او به اتحاد شوروی اعلان جنگ داده است چون برای او مفیدترین وسیله برای حفظ استقلال ملی بوده.

هوده‌ور - پس خیال می‌کنی من او را محکوم می‌کرده‌ام؟ او کاری را کرده که هر فرد دیگری از طبقه او به جای او همان را می‌کرد. ما نه علیه افراد مختلف می‌جنگیم نه علیه سیاست‌های مختلف. ما با طبقه و طبقات می‌جنگیم که باعث این جور افراد و این جور سیاست‌ها است.

هوگو - و بهترین وسیله ای که برای مبارزه با این طبقات پیدا کرده‌اید این است که آن‌ها را در حکومت با خودتان شریک کنید؟

هوده‌ور - احسنت! امروز بهترین وسیله همین است. (یک لحظه) چقدر به پاکی و منزه بودن خودت علاقه‌مندی پسر جان! چقدر وحشت داری از این که دست‌هایت آلوده بشود. بسیار خوب پاک و منزه بمان! ولی این منزه طلبی به درد چه کسی می‌خورد و اصلاً چرا تو میان ما آمده‌ای؟ منزه بودن عقیده ای است که به کار درویش‌ها و کشیش‌ها می‌خورد. و شما روشنفکرها و بورژواهای آنارشیست برای این که کاری انجام ندهید، دست به دامان منزه طلبی شده‌اید. هیچ کاری نکردن، ساکن و ساکت ماندن، دست زیر چانه زدن و دستکش به دست کردن! اما من دست‌هایم آلوده است. تا آرنج. من دست‌هایم را توی کثافت و خون فرو کرده‌ام. و تازه بعدش چه؟ خیال می‌کنی با کمال معصومیت و دور از هر گناهی می‌شود حکومت کرد؟

هوگو - شاید روزی روشن شود که من از خون ترسی ندارم.

هوده‌ور - عجب! آن وقت دستکش‌های آقا خونی خواهد شد و بسیار هم عالی است. نتیجه کار تو را به ترس وامی دارد. و همین بو، دماغ کوچولوی اشرافی ترا آزار می‌رساند.

هوگو - باز برگشتیم سر حرف اول: من یک آدم اشرافی‌ام؛ آدمی‌ام که هیچ وقت گرسنگی نکشیده‌ام! ولی بدبختانه از نظر شما در عقایدی که برایتان گفتم، من تنها نیستم.

هوده‌ور - تنها نیستی؟ پس لابد قبل از این که بیایی این جا از مذاکرات من چیزهایی می‌دانسته‌ای؟

هوگو - نه... نه، در حزب حرف‌هایی درباره شما می‌زنند و اغلب رفقا موافق شما نیستند و من می‌توانم قسم بخورم که همه این جور رفقا از اشراف نیستند.

هوده‌ور - پسر جان سوءتفاهمی رخ داده. این رفقای حزبی را که با سیاست من موافق نیستند من می‌شناسم و می‌توانم بگویم که همه‌شان از نوع من هستند نه از نوع تو. و تو خودت هم به زودی این مطلب را درک می‌کنی. اگر رفقا مذاکرات مرا تخطئه می‌کنند، تنها برای این است که خیال می‌کنند حالا موقعش نیست وگرنه در موارد دیگر خودشان قبل از من دست به آن می‌زدند. ولی تو این مطالب را مربوط به اصول عقاید می‌دانی. هوگو - که از اصول عقاید حرف زد!

هوده‌ور - تو این مطالب را از اصول عقاید نمی‌دانی؟ خوب. پس همین مطلب باید ترا قانع بکند. اگر ما با نایب‌السلطنه بسازیم جنگ تمام می‌شود و قوای ایل‌لیر با کمال نجات دست روی دست می‌گذارند تا روس‌ها برسند و خلع سلاح‌شان کنند. اما اگر ما مذاکرات را قطع کنیم، نایب‌السلطنه خودش را از دست رفته می‌بیند و مثل سگ‌ها جنگ را

ادامه می دهد. و صدها هزار نفر جان شان را در این میان از دست می دهند. در این باره چه می گویی؟ (سکوت) هان؟ در این باره چه می گویی؟ می توانی روی صد هزار نفر آدم با یک نوک قلم خط بکشی؟ هوگو - (به زحمت) توی انقلاب که گل پخش نمی کنند. اگر قرار باشد به انقلاب پایند باشیم...

هوده‌ر - خوب چه؟

هوگو - خوب به درک؟

هوده‌ر - می بینی؟ می بینی که مردم را دوست نداری هوگو تو فقط دلبسته به اصول عقایدی.

هوگو - مردم! من مردم را چرا دوست داشته باشم؟ آیا آن‌ها مرا دوست دارند؟

هوده‌ر - پس چرا آمده‌ای تو حزب؟ اگر آدم مردم را دوست نداشته باشد که نمی تواند به خاطرشان مبارزه کند.

هوگو - من برای این توی حزب آمده‌ام که هدفش درست است و وقتی هم دیدم دیگر هدفش درست نیست استعفا می دهم. اما درباره آدم‌ها! آدم‌های فعلی مورد علاقه من نیستند. آدم‌هایی که بعدها می توانیم تربیت کنیم مورد علاقه منند.

هوده‌ر - اما من آدم‌ها را همان‌طور که هستند دوست دارم. با تمام کثافت‌ها و با تمام حقه‌بازی‌ها و بدی‌هاشان. من صدای آن‌ها را، دست‌های گرم‌شان را و پوست بدن‌شان را دوست دارم. لخت‌ترین پوست‌ها را دوست دارم. نگاه‌های مضطرب‌شان را و مبارزه نومیثانه‌ای را که هر کدام‌شان در مقابل مرگ و رنج می کنند دوست دارم. از نظر من این که در تمام دنیا یک آدم کم‌تر باشد یا زیادتر حساب است. قیمتی است.

اما تو؟ پسر جان ترا خوب می شناسد. تو مخربی. آدم‌ها مورد تنفرت هستند. چون تواز خودت متنفری. منزّه بودن تو درست شبیه مرگ است و انقلابی که تو در مغز می‌پروری انقلاب ما نیست. تو نمی‌خواهی دنیا را تغییر بدهی. تو می‌خواهی دنیا را بترکانی.

هوگو - (برخاسته) هوده‌ر!

هوده‌ر - تقصیر تو هم نیست شماها همه‌تان شبیه همید. یک روشنفکر نمی‌تواند یک انقلابی حسابی باشد. روشنفکر درست به‌درد آدم‌کشی می‌خورد.

هوگو - آدم‌کش، بله!

هوده‌ر - هوگو! (خودش را میان آن دو قرار می‌دهد صدای کلید که در قفل می‌گردد بعد ژرژ و سلیک وارد می‌شوند.)

صحنه ۴

همان‌ها، سلیک و ژرژ

ژرژ - تو این جایی همه‌جا دنبالت می‌گشیم.

هوگو - که کلید اتاق مرا به‌شما داده؟

سلیک - ما کلید همه‌ اتاقها رو داریم. پس نگه‌بان مخصوص واسه چی

گفته‌اند؟!

ژرژ - (به هوده‌ر) تو ما را حسابی ترسوندی. اول سلیک از خواب

پرید؟ - آه هوده‌ر نیست. وقتی می‌خوای بری هواخوری بهتره مارو خبر

کنی.

هوده ور - شما خواب بودید...

سلیک - (عصبانی) خوب اون وقت؟ از کی تا حالا وقتی دلت می خواسته مارو بیدار کنی، نمی کردی و ولمون می کردی بخواییم؟
هوده ور - (خندان) واقعاً من چه ام شده بود؟ (یک لحظه) الان با شما بر می گردم. پسر جان قرار ما فردا ساعت نه. درباره همه این مطالب حرف می زنیم (هوگو جواب نمی دهد) به امید دیدار ژسیکا. (خارج می شوند)

صحنه ۵

ژسیکا، هوگو

(سکوت ممتد)

ژسیکا - خوب؟

هوگو - خوب، بودی و شنیدی.

ژسیکا - چه فکری می کنی؟

هوگو - می خواهی چه فکر بکنم؟ بهت گفته بودم که آدم عجیب غریبی است.

ژسیکا - هوگو، او حق داشت.

هوگو - ژسیکای، عزیز تو چطور می توانی بدانی؟

ژسیکا - و تو کجایش را می دانستی؟ جلوی او زیاد توانستی شل تاق کنی.

هوگو - عجب! با من خوب بازی کرد. خیلی دلم می خواست سر و

کارش با لویی می افتاد. از دست او به این زودی ها خلاص نمی شد.

ژسیکا - شاید هم او را توی جیبش می گذاشت.
 هوگو - (خندان) ها! لویی؟ تو او را نمی شناسی. لویی ممکن نیست
 اشتباه بکند.

ژسیکا - چرا؟

هوگو - برای این که، برای این که لویی است.

ژسیکا - هوگو! تو برخلاف میل خودت داری حرف می زنی، وقتی با
 هوده رر بحث می کردی، من خوب نگاهت می کردم؛ متقاعدت کرده بود.
 هوگو - متقاعدم نکرده. هیچ کس نمی تواند مرا متقاعد کند که باید
 به رققا دروغ گفت. اما اگر هم متقاعدم کرده بود تازه من دلیل تازه ای برای
 کشتنش پیدا کرده بودم. چون خطر این هست که دیگران را هم در این
 مورد متقاعد کند. فردا صبح کار را خاتمه می دهم.

مجلس ششم

دفتر کار هوده‌رر

(دولنگه کنده شده پنجره به‌سینه دیوار گذاشته شده.
خرده‌شیشه‌ها را جارو کرده‌اند. جلوی پنجره یک تکه پارچه
که تا زمین افتاده است به دیوار پونز کرده‌اند.)

صحنه ۱

هوده‌رر بعد ژسیکا

(در آغاز صحنه هوده‌رر جلوی اجاق ایستاده است و چپ‌کشان قهوه
درست می‌کند در می‌زنند و سلیک سرش را از لابه‌لای در تو می‌کند.)
سلیک - این دختره اومده می‌خواد تو را ببینه.
هوده‌رر - نه.

سلیک - می‌گه خیلی مهمه.

هوده‌رر - خوب، بگو بیاید. (ژسیکا وارد می‌شود و سلیک می‌رود)
خوب؟ (ژسیکا خاموش است.) بیا جلو. (او جلوی در می‌ماند. موهایش

توی صورتش ریخته است.) گمان می‌کنم چیزی می‌خواهی به من بگویی؟
(او به سر جواب مثبت می‌دهد.) بسیار خوب زود بگو و در رو.

ژسیکا - شما همه‌اش عجله دارید...

هوده‌رر - چون کار می‌کنیم.

ژسیکا - کار نمی‌کردید؛ قهوه درست می‌کردید. من هم می‌توانم یک
فنجان بخورم؟

هوده‌رر - بله. (یک لحظه) خوب؟

ژسیکا - یک دقیقه به من مهلت بدهید. خیلی مشکل است که آدم با
شما حرف بزند. شما منتظر هوگو هستید و او هنوز ریشش را هم شروع
نکرده بتراشد.

هوده‌رر - خوب، پنج دقیقه می‌توانم به حرف‌هایت گوش بدهم. و این
هم قهوه.

ژسیکا - با من حرف بزنید.

هوده‌رر - چه؟

ژسیکا - برای این‌که من حالم سرجا بیاید باهام حرف بزنید.

هوده‌رر - حرفی نداریم برای بزنم. من اصلاً بلد نیستم با زنها حرف
بزنم.

ژسیکا - چرا. خیلی هم خوب بلدید.

هوده‌رر - عجب؟ (یک لحظه)

ژسیکا - دیشب...

هوده‌رر - خوب؟

ژسیکا - من فهمیدم که حق با شما است.

هوده‌رر - حق؟ آه! (یک لحظه) خیلی از تو متشکرم مرا به خودم

امیدوار می‌کنی.

ژسیکا - شما مرا دست انداخته‌اید.

هوده‌ور - آره. (یک لحظه)

ژسیکا - اگر من وارد حزب بشوم چه کاری بهم رجوع می‌کنند.

هوده‌ور - اول باید بگذارند واردش بشوی.

ژسیکا - اگر گذاشتند واردش بشوم چه کاری بهم می‌دهند؟

هوده‌ور - من هم همین را از خودم می‌پرسم (یک لحظه) آمدی همین

را به من بگویی؟

ژسیکا - نه.

هوده‌ور - خوب؟ چه خبر شده؟ با هوگو دعویات شده و می‌خواهی

بروی؟

ژسیکا - نه. اگر من بروم شما خیلی غصه‌دار می‌شوید؟

هوده‌ور - خیلی هم خوشحال می‌شوم. آن وقت تازه می‌توانم راحت

کارم را بکنم.

ژسیکا - شما به آن چه می‌گویید فکر نمی‌کنید.

هوده‌ور - نه؟

ژسیکا - نه (یک لحظه) دیشب وقتی وارد شدید از سر و وضع تان

آن قدر تنهایی می‌بارید که تگو.

هوده‌ور - خوب آن وقت؟

ژسیکا - یک مرد تنها چیز خوبی است.

هوده‌ور - این قدر خوب که فوراً آدم را این هوس بر می‌دارد که برود و

باهاش همدم بشود. و آن وقت یک مرتبه تنهایی تمام می‌شود؛ اصلاً دنیا را

بدجوری ساخته‌اند.

ژسیکا - آه! شما خیلی خوب می‌توانید با من باز هم تنها بمانید. من آدم مزاحمی نیستم.

هوده‌ور - با تو؟

ژسیکا - مقصودم این نیست (یک لحظه) شما زن هم گرفته‌اید؟

هوده‌ور - آره.

ژسیکا - از حزبی‌ها!

هوده‌ور - نه.

ژسیکا - شما که می‌گفتید باید همیشه با زن‌های حزبی ازدواج کرد.

هوده‌ور - درست می‌گفتم.

ژسیکا - قشنگ بود؟

هوده‌ور - بستگی داشت به روزهای مختلف و عقاید مختلف.

ژسیکا - من چطور؟ آیا به نظر شما من قشنگم؟

هوده‌ور - مرا دست انداخته‌ای؟

ژسیکا - (خندان) بله.

هوده‌ور - پنج دقیقه‌ات گذشت. یا حرفت را بزنی یا برو.

ژسیکا - اذیتش نمی‌کنید؟

هوده‌ور - که را؟

ژسیکا - هوگو را! دوستش دارید. نیست؟

هوده‌ور - آهاه! احساسات را بگذاریم کنار! می‌خواهد مرا بکشد،

هان؟ همین را می‌خواستی برای من بگویی؟

ژسیکا - اذیتش نکنید.

هوده‌ور - نه اذیتش نمی‌کنم.

ژسیکا - شما... می‌دانستید؟

هوده‌ر - از دیروز تا حالا آره. با چه می‌خواهد مرا بکشد؟

ژیکا - چطور؟

هوده‌ر - با چه اسلحه‌ای؟ یا نارنجک، یا هفت‌تیر، یا تبر، یا شمشیر یا

با زهر.

ژیکا - با هفت‌تیر.

هوده‌ر - پس برای من بهتر.

ژیکا - امروز صبح که بیاید هفت‌تیرش همراهش است.

هوده‌ر - خوب، خوب، خوب. تو چرا او را لو می‌دهی؟ باهاش بدی؟

ژیکا - نه. اما...

هوده‌ر - بسیار خوب؟

ژیکا - از من کمک می‌خواست.

هوده‌ر - و تو این جووری داری بهش کمک می‌کنی؟ از تو تعجب

می‌کنم؟

ژیکا - او دلش نمی‌خواهد شما را بکشد. ایداً، خیلی هم شما را

دوست دارد. فقط دستور دارد. همچین حرفی را نمی‌زنند. اما من مطمئنم

که اگر نگذارند این دستور را عملی کند، خیلی هم راضی می‌شود.

هوده‌ر - باید دید.

ژیکا - حالا شما چه خواهید کرد؟

هوده‌ر - هنوز نمی‌دانم.

ژیکا - به سلیک بگوید یواش هفت‌تیرش را ازش بگیرد. چیزی جز

همان هفت‌تیر ندارد. اگر ازش بگیرند دیگر کار تمام است.

هوده‌ر - نه این مطلب تحقیرش می‌کند. نباید مردم را تحقیر کرد. من

باهاش حرف خواهم زد.

ژسیکا - می‌گذارید یا هفت تیرش بیاید تو؟

هوده‌ر - چرا نگذارم؟ می‌خواهم متقاعدش کنم. فقط پنج دقیقه خطر هست. نه بیشتر. اگر امروز صبح تیرش را نزد دیگر هیچ وقت نخواهد زد.

ژسیکا - (تاگهان) من نمی‌خواهم شما را بکشد.

هوده‌ر - خیلی اوقات تلخ می‌شود اگر من خودم را به کشتن بدهم؟

ژسیکا - من؟ خوشحال هم می‌شوم. (در می‌زنند)

سلیک - هوگو است.

هوده‌ر - یک دقیقه صبر کن (سلیک در را می‌بندد.) از پنجره در رو.

ژسیکا - نمی‌خواهم شما را تنها بگذارم.

هوده‌ر - اگر بمانی مسلماً خواهد زد. جلوی تو بادش به آسانی

نمی‌خوابد. بالا بدو. (ژسیکا از پنجره بیرون می‌پرد و پوشش پنجره پشت

سر او می‌افتد.) بگو بیاید تو.

صحنه ۲

هوده‌ر، هوگو

(هوگو وارد می‌شود. هوده‌ر تا دم در می‌رود و بعد با هوگو تا پای میز

می‌آید. خیلی نزدیک به او می‌ایستد و حرکات او را همان‌طور که با او

حرف می‌زند مواظب است و آماده است که اگر هوگو خواست هفت تیر را

به کار برد، مجش را بگیرد.)

هوده‌ر - خوب؟ خوب خوابیدی؟

هوگو - همچین.

هوده‌ر - خیلی خماری.

هوگو - بد جوری.

هوده‌ر - آخرش تصمیم گرفتی؟

هوگو - (از جا می‌پرد) چه تصمیمی؟

هوده‌ر - دیشب می‌گفتی که اگر توانی عقیده‌ مرا تغییر بدهی از پهلویم می‌روی.

هوگو - به همان تصمیم باقی‌ام.

هوده‌ر - بسیار خوب. همین الان می‌بینم. تا آن موقع کارمان را بکنیم.

برو بشین. (هوگو پشت میز کارش می‌نشیند.) کجا بودیم؟

هوگو - (یادداشت‌هایش را می‌خواند) «طبق آمار رسمی عده کارگران فلاحی از هشت میلیون و هفتصد و هفتاد و یک هزار در سال ۱۹۰۶ به...»

هوده‌ر - بگو ببینم، می‌دانی که خمپاره دیروز را یک زن انداخته؟

هوگو - زن؟

هوده‌ر - سلیک‌جا پاش را روی خیابان‌های باغ پیدا کرد. تو

می‌شناختیش؟

هوگو - چطور ممکن است بشناسمش؟ (یک لحظه سکوت)

هوده‌ر - خیلی عجیب نیست؟

هوگو - خیلی.

هوده‌ر - از قیافه‌ات بر می‌آید که این مطلب را زیاد عجیب نمی‌دانی.

چته.

هوگو - حال ندارم.

هوده‌ر - می‌خواهی صبح امروز مرخصی بهت بدهم؟

هوگو - نه کارمان را بکنیم.

هوده‌ر - پس از نو جمله را بخوان. (هوگو یادداشت را پیش می‌کشد و شروع می‌کند به خواندن)

هوگو - طبق آمار رسمی ... (هوده‌ر دست می‌گذارد به خنده. هوگو ناگهان سر بر می‌دارد.)

هوده‌ر - می‌دانی چرا نشانش به خطا رفته؟ من حتم دارم که وقتی خمپاره را انداخته چشم‌هایش را بسته بوده.
هوگو - (بی‌اعتنا) چرا؟

هوده‌ر - به علت صدا. چشم‌هایش را بسته که صدایش را نشنود. تو هر جور دلت می‌خواهد تعبیر کن. این وروجک‌ها همه‌شان از صدا می‌ترسند. اگر این ترس نبود آدمکش‌های خوبی از آب در می‌آمدند. می‌دانی آدم‌های لجوجی‌اند. افکار و عقاید را ساخته و پرداخته قبول می‌کنند و بعد مثل خدا بهش ایمان پیدا می‌کنند. اما برای ما مردها جور دیگری است. برای ما تیر انداختن به یک آدم روی اصول عقاید زیاد آسان نیست. چون ما خودمان این جور عقاید را می‌سازیم و از دست‌پخت خودمان خوب سر در می‌آوریم. ما مردها هیچ وقت اطمینان نداریم که حتماً حق با ما باشد اما تو؟ یعنی مطمئنی که حق با توست؟
هوگو - مطمئن.

هوده‌ر - به هر صورت تو نمی‌تونی آدمکش خوبی بشوی. آدم‌کشی یک استعداد فطری است.

هوگو - اگر حزب دستور بدهد هر آدمی می‌تواند آدمکش بشود.
هوده‌ر - اگر حزب به تو دستور بدهد که روی یک طناب نازک برقصی، خیال می‌کنی می‌توانی این کار را بکنی؟ آدم فطرتاً قاتل در می‌آید

ولی تو چون خیلی فکر می‌کنی نمی‌توانی این‌کاره باشی.

هوگو - اگر تصمیم گرفته باشم می‌توانم.

هوده‌ور - پس لابد می‌توانی با خونسردی تیری توی پیشانی من بزنی و مرا بکشی. چون در مورد سیاست با تو هم عقیده تیستم.

هوگو - بله اگر در این کار تصمیم گرفته باشم، یا اگر حزب دستور داده باشد.

هوده‌ور - از تو خیلی تعجب می‌کنم. (هوگو می‌خواهد دستش را توی جیبش کند ولی هوده‌ور دست او را می‌گیرد و به آهستگی آن را روی میز می‌گذارد.) فرض کن که این دست هفت تیری را گرفته و باشد و این انگشت روی ماشه باشد...

هوگو - دستم را ول کن.

هوده‌ور - (بی‌این‌که آن را رها کند) فرض کن که من جلوی تو ایستاده باشم، همان‌طور که حالا هستم و تو مرا هدف قرار داده باشی... هوگو - ولم کنید کارمان را بکنیم.

هوده‌ور - آن وقت نگاه می‌کنی و در لحظه تیر انداختن این فکر به کلمات می‌زند که: «اگر حق با او باشد؟ حسابش را کرده‌ای؟»

هوگو - همچنین فکرهایی نخواهم کرد. به هیچ چیز دیگر جز به کشتن فکر نخواهم کرد.

هوده‌ور - چرا فکر خواهی کرد. یک آدم روشنفکر باید فکر بکند. حتی قبل از فشار آوردن روی ماشه تو تمام نتایج ممکن عمل خودت را جلوی روی خودت می‌آوری: تمام اعمال یک عمر به‌هدر رفته را - سیاستی را که به‌باد داده شده - این‌که هیچ‌کس نیست جای مرا بگیرد - این‌که شاید هم حزب برای ابد از به‌دست آوردن قدرت حکومت محروم

بشود...

هوگو - بهتان گفتم که هیچ این فکرها رو نمی‌کنم.

هوده‌ور - تو نمی‌توانی جلوی خودت را بگیری و فکر کنی. این بهتر هم هست. چون این جور که تو ساخته شده‌ای اگر قبلاً درباره‌ی کاری که می‌کنی فکر نکرده باشی، بعداً در بقیه‌ی عمرت وقت نمی‌کنی درباره‌اش فکر کنی. (یک لحظه) شما همه‌تان در بازی کردن رل آدمکش‌ها چه شدتی به خرج می‌دهید؟ آدمکش‌ها آدم‌هایی هستند که قوه‌ی تخیل ندارند؛ زیاد برای‌شان فرق نمی‌کند که کسی را از زندگی محروم کنند. چون هیچ تصویری، هیچ تخیلی درباره‌ی زندگی ندارند. من آدم‌هایی را که از مرگ دیگران می‌ترسند ترجیح می‌دهم؛ چون همین دلیل آن است که این جور آدم‌ها بلندند زندگی کنند.

هوگو - من برای زندگی کردن ساخته نشده‌ام. من نمی‌دانم زندگی چیست و احتیاجی ندارم که بدانم؛ من آدم زیادی‌ام. برای من جایی وجود ندارد. مزاحم دیگران هستم. هیچ کس مرا دوست ندارد و هیچ کس بهم اعتماد نمی‌کند.

هوده‌ور - ولی من به تو اعتماد دارم.

هوگو - شما؟

هوده‌ور - مسلماً. تو پسر بچه‌ای هستی که برای رسیدن به سن مردی خیلی به دردسر افتاده‌ای و اگر کسی این عبور را برای تو آسان بکند، مرد حسابی و قابل قبولی می‌شوی. اگر از دست خمپاره‌ها و بمب‌های این‌ها خلاص شدم، ترا پیش خودم نگه می‌دارم و کمک می‌کنم.

هوگو - چرا این چیزها را به من می‌گویید؟ چرا امروز این چیزها را

می‌گویید؟

هوده‌ور - (دست او را رها می‌کند) فقط برای این‌که بهت بفهمانم که اگر آدم متخصص نباشد نمی‌تواند همین جوری با خونسردی کسی را هدف گلوله قرار بدهد.

هوگو - اگر من تصمیمش را گرفته باشم باید بتوانم انجامش بدهم. (و مثل این‌که با نومی‌دی می‌خواهد چیزی را به خودش تلقین کند.) من باید بتوانم انجامش بدهم.

هوده‌ور - یعنی می‌توانی وقتی من توی چشم‌هایت نگاه می‌کنم مرا بکشی؟ (به یکدیگر می‌نگرند. هوده‌ور از میز دور می‌شود و یک قدم عقب می‌گذارد) آدمکش‌های حقیقی حتی به آن‌چه در فکر مردم می‌گذرد هم توجهی نمی‌کنند. تو خودت می‌دانی، می‌توانی تحمل افکاری را بکنی که وقتی من بینم هدف تو قرار گرفته‌ام توی کله‌ام دور می‌زنند؟ (یک لحظه همین‌طور به‌او می‌نگرد) قهوه می‌خواهی؟ (هوگو جواب نمی‌دهد.) حاضر است. الان یک فنجان بهت می‌دهم. (به هوگو پشت می‌کند و قهوه را توی فنجان می‌ریزد، هوگو بر می‌خیزد و دستش را در جیبی می‌کند که هفت‌تیر توی آن است. پیدا است که با خودش در جدال است. پس از لحظه‌ای هوده‌ور بر می‌گردد و به آرامی به طرف هوگو می‌آید و فنجان پر قهوه را برایش می‌آورد و به‌او می‌دهد.) بگیر (هوگو فنجان را می‌گیرد) حالا هفت‌تیر را بده. من. یا لا بده؛ دیدی که بهت فرصت هم دادم و تواز فرصت استفاده نکردی. (دستش را توی جیب هوگو می‌کند و هفت‌تیر را بیرون می‌آورد.) اه: این‌که مثل اسباب‌بازی است!

(به طرف میز خود می‌رود و هفت‌تیر را روی آن پرتاب می‌کند.)

هوگو - من از شما متنفرم. (هوده‌ور به طرف او بر می‌گردد)

هوده‌ور - نه. تو از من متنفّر نیستی چه دلیلی برای متنفّر بودن از من

داری!

هوگو - لابد شما مرا یک لش ترسو می دانید.

هوده‌ر - برای چه؟ تو آدم‌کشی بلد نیستی. ولی این دلیل نمی‌شود که مردن را هم بلد نباشی. برعکس.

هوگو - انگشتم روی ماشه بود.

هوده‌ر - می‌دانم.

هوگو - و من... (حرکتی حاکی از ناتوانی)

هوده‌ر - بله برایت گفتم که خیلی سخت‌تر از آن است که آدم خیال می‌کند.

هوگو - می‌دانستم که با وجود این پشت‌تان را به من می‌کنید؛ برای این بود که...

هوده‌ر - او! به هر صورت...

هوگو - من خائن نیستم!

هوده‌ر - کی از خیانت با تو حرف زده؟ خیانت هم یک کار فطری است.

هوگو - رفقا خیال خواهند کرد که من خائن هستم چون مأموریتی را که بهم داده‌اند انجام نداده‌ام.

هوده‌ر - رفقا که باشند؟ (سکوت) لویی ترا فرستاده؟ (سکوت) نمی‌خواهی چیزی بگویی. بسیار خوب. تمام شد (یک لحظه) گوش کن. حالا سرنوشت تو با من آمیخته شده. از دیروز به این طرف تک‌خال‌هایی به دست من آمده که سعی خواهیم کرد به وسیله آن‌ها جان دو تایی‌مان را نجات بدهم. فردا خواهیم رفت شهر و با لویی حرف خواهیم زد. آدم قرصی است. اما من هم قرصم. این‌طوری با رفقا کنار خواهیم آمد. مسأله

مشکل تر این است که تو توانی یا خودت کنار بیایی.

هوگو - مشکل؟ خیلی زود حل خواهد شد. فقط باید هفت تیر را به من برگردانید.

هوده‌ر - نه.

هوگو - این که من گلوله‌ای به خودم بزنم، چه آزاری به شما می‌تواند برساند؟ من دشمن شما هستم.

هوده‌ر - اولاً دشمن من نیستی. ثانیاً می‌توانی باز هم کاری انجام بدهی.

هوگو - خودتان هم می‌دانید که من دیگر از دست رفته‌ام.

هوده‌ر - چه حرف‌ها! تو می‌خواستی به خودت ثابت کنی که قادر به عمل هستی و به این دلیل راه‌های دشوار را انتخاب کرده بودی. مثل کسانی که می‌خواهند خودشان را لایق بهشت بکنند. این خصوصیت سن تو است؛ حالا موفق نشده‌ای. خوب بعد چه! اصلاً چیزی وجود ندارد که لازم به اثبات باشد. می‌دانی انقلاب مأله لیاق نیست. مأله با نتیجه بودن است. و بهشتی هم در کار نیست. و باید آدم کاری را بکند که برای آن آفریده شده و چه بهتر که آسان هم باشد. بهترین کار آن نیست که بیش از هر کاری آدم را به زحمت بیندازد؛ آن است که بیش از هر کاری آدم در آن موفق بشود.

هوگو - من استعداد هیچ کاری را ندارم.

هوده‌ر - استعداد نوشتن را که داری.

هوگو - نوشتن! کلمات! همه‌اش کلمات!

هوده‌ر - پس چه؟ باید موفق شد. روزنامه‌نویس خوب بودن خیلی بهتر از آدمکش بد بودن است.

هوگو - (مشکوک ولی با نوعی اعتماد) هوده‌ر! وقتی شما به سن من بودید...

هوده‌ر - خوب؟

هوگو - اگر به جای من بودید چه می‌کردید؟

هوده‌ر - من؟ می‌زدم. اما دلیل این نمی‌شود که کار خوبی انجام می‌دادم و بعد هم ما دو تا یک جور آدم نیستیم.
هوگو - دلم می‌خواست مثل شما بودم. لابد آدمی مثل شما توی پوست خودش است.

هوده‌ر - همچین خیال می‌کنی؟ (خنده کوتاه) یک روز از خودم برایت حرف خواهم زد.

هوگو - یک روز؟ (یک لحظه) هوده‌ر، تیر من به خطا رفت. حالا دیگر می‌دانم که نمی‌توانم هیچ وقت شما را با تیر بزنم. چون... چون به شما علاقه دارم. اما نباید اشتباه بکنید. درباره آن چه دیشب بحث کردیم من هرگز با شما موافق نمی‌شوم. من هیچ وقت آدمی از نوع شما نمی‌شوم و نمی‌خواهم که شما از من دفاع کنید نه فردا نه هیچ وقت دیگر.
هوده‌ر - هر جور میلت است.

هوگو - فعلا اجازه بدهید بروم. می‌خواهم درباره همه این قضایا فکر کنم.

هوده‌ر - قسم می‌خوری که تا برگردی حماقتی ازت سر نزنند؟
هوگو - اگر میل شما باشد.

هوده‌ر - پس برو. برو هوایی بخور و هر وقت توانستی برگرد. و فراموش نکن که منشی من هستی. تا وقتی که تو مرا با تیر نزده‌ای و من هم ترا از خدمت اخراج نکرده‌ام، برایم کار خواهی کرد.

هوده‌رر - (به طرف در می رود) سلیک! (هوگو بیرون می رود)

سلیک - هان؟

هوده‌رر - این پسر کمی غصه داره. از دور مواظبش باشید و اگر لازم شد نگذارید خودش را از بین ببرد. اما خیلی به آرامی. و اگر خواست برگردد این جا به عذر این که باید قبلاً اطلاع داد، جلویش را نگیرید؛ بگذارید هر جوری دلش می خواهد بیاید و برود. نباید هم عصبانی اش بکنید. (در را می بندد. به طرف میزی که اجاقی روی آن است بر می گردد و یک فنجان قهوه می ریزد. ژسیکا پرده جلوی پنجره را کنار می زند و ظاهر می شود.)

صحنه ۳

ژسیکا - هوده‌رر

هوده‌رر - باز تو آمدی، اجل معلق؟ چه می خواهی؟

ژسیکا - روی هر پنجره نشسته بودم و همه را شنیدم.

هوده‌رر - بعد؟

ژسیکا - ترسیدم.

هوده‌رر - باید می رفتی.

ژسیکا - نمی توانستم شما را تنها بگذارم.

هوده‌رر - کمک مهمی نمی توانستی بکنی.

ژسیکا - می دانم (یک لحظه) شاید می توانستم خودم را جلو بیندازم و

به جای شما تیر بخورم.

هوده‌ور - چقدر از کارهای عجیب و غریب خوش می‌آید.

ژسیکا - شما هم.

هوده‌ور - چه؟

ژسیکا - شما هم از کارهای عجیب و غریب خوش‌تان می‌آید. برای این‌که او را تحقیر نکرده باشید جان خودتان را به خطر انداختید.

هوده‌ور - اگر آدم بخواهد قیمت جانش را بداند باید گاه‌گاهی به خطر بیندازدش.

ژسیکا - شما بهش پیشنهاد کمک کردید و او قبول نکرد و شما نومید نشدید و این‌طور بر می‌آمد که دوستش هم دارید.

هوده‌ور - بعد؟

ژسیکا - هیچی. این‌طوری بود. همین. (به یکدیگر می‌نگرند)

هوده‌ور - برو! (او حرکت نمی‌کند) ژسیکا من عادت ندارم چیزی را که بهم می‌دهند رد کنم و الان هم شش ماه است که به‌زن نزدیک نشده‌ام. هنوز وقت هست که بروی. اما اگر پنج دقیقه بگذرد دیگر خیلی دیر شده. می‌شنوی چه می‌گویم؟ (او تکان نمی‌خورد) این پسر در این دنیا هیچ کس را غیر از تو ندارد و بدترین حماقت‌ها را هم به‌جان می‌خرد. احتیاج به کسی دارد که او را دلگرم نگهدارد.

ژسیکا - شما، شما می‌توانید دلگرمش کنید؛ من نمی‌توانم. ما همدیگر را فقط اذیت می‌کنیم.

هوده‌ور - شما همدیگر را دوست دارید.

ژسیکا - نه. ما درست مثل همیم (یک لحظه).

هوده‌ور - کی آمد؟

ژسیکا - چه؟

هوده‌ر - همین چیزها. که به کله‌ات آمد.

ژسیکا - نمی‌دانم. دیروز وقتی شما مرا نگاه کردید و از قیافه‌تان بر می‌آمد که خیلی تنها هستید، به فکر آمد.

هوده‌ر - اگر می‌دانستم.

ژسیکا - نیامده بودید؟

هوده‌ر - من... (به او می‌نگرد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. یک لحظه) ولی خدایا اگر تو این خیال‌ها را در سر داشتی سلیک و لئون بودند که سرگرمت کنند. چرا مرا انتخاب کردی؟

ژسیکا - من خیلی به کله‌ام نزده و کسی را هم انتخاب نکرده‌ام. احتیاجی به انتخاب کردن نداشته‌ام.

هوده‌ر - حوصله‌اش را سر بردی. (یک لحظه) پس منتظر چه هستی؟

وقت این را ندارم که با تو حرام کنم. این را هم نمی‌خواهم که ترا روی این تخت بیندازم و بعد ولت کنم.

ژسیکا - تصمیم بگیرد.

هوده‌ر - ولی تو باید بدانی که...

ژسیکا - من هیچ چیز نمی‌دان. من نه دخترم نه زن من در یک رؤیا زندگی کرده‌ام. وقتی کسی بغلم می‌کرد دلم می‌خواست بخندم. اما فعلا که جلوی شما ایستاده‌ام به نظر می‌رسد که تازه از خواب بیدار شده‌ام و تازه صبح شده. شما حقیقی هستید. یک مرد حقیقی با گوشت و استخوان. راستی از شما می‌ترسم و خیال می‌کنم که راستی هم شما را دوست دارم. هر کاری که می‌خواهید با من بکنید. هرچه که باشد شما را هیچ سرزنش نمی‌کنم.

هوده‌ر - وقتی بغلت می‌کنند دلت می‌خواهد بخندی؟ (ژسیکا که

تأراحت شده است سرش را پایین می‌آورد) هان؟

ژسیکا - بله.

هوده‌ر - پس سرد مزاجی؟

ژسیکا - مردها این جور می‌گیرند.

هوده‌ر - و خودت چه خیال می‌کنی؟

ژسیکا - نمی‌دانم.

هوده‌ر - ببینم (او را در آغوش می‌گیرد) بسیار خوب؟

ژسیکا - حالا دیگر میل ندارم بخندم. (در باز می‌شود. هوگو وارد

می‌شود.)

صحنه ۴

هوده‌ر، هوگو، ژسیکا

هوگو - پس این بود؟

هوده‌ر - هوگو...

هوگو - بس است. (یک لحظه) پس برای این بود که مرا دک کردید. از

خودم می‌پرسیدم چرا مرا نکشت یا چرا نداد آدم‌هایش مرا بیرون کنند.

به خودم می‌گفتم غیرممکن است که او این قدر دیوانه یا این قدر باگذشت

باشد. اما حالا همه چیز روشن شد. به علت زن من بوده. چه بهتر.

ژسیکا - گوش کن...

هوگو - ول کن دیگر، ژسیکا. ول کن تمام بشود. من از تو اوقاتم تلخ

نیست. حسود هم نیستم. ما همدیگر را هیچ وقت دوست نداشته‌ایم. ولی

او باید مرا خوب به دام خودش انداخته باشد. «کمکت خواهم کرد. ترا به سن مردها خواهم رساند» چقدر احمق بودم!

هوده‌ور - هوگو می‌خواهی برایت قسم بخورم که...

هوگو - لازم به عذرخواهی نیست. من برعکس از شما متشکرم که اولا یک بار افتخار ملاحظه ناراحتی خودتان را به من دادید. و بعد... و بعد... (به طرف میز می‌پرد و هفت تیر را بر می‌دارد و رو به هوده‌ور نشانه می‌رود) و بعد هم شما آخرش مرا راحت کردید.

ژسیکا - (فریاد زنان) هوگو!

هوگو - می‌بینید هوده‌ور، دارم توی چشم‌های تان نگاه می‌کنم و نشانه می‌روم و دست‌هایم هم نمی‌لرزد و به خودم می‌گویم گور پدر آن‌چه در فکر شما می‌گذرد.

هوده‌ور - صبر کن پسر جان! حماقت نکن. آن هم به خاطر یک زن! (هوگو سه بار تیر را خالی می‌کند. ژسیکا شروع می‌کند به فریاد زدن. سلیک و ژرژ به عجله وارد اتاق می‌شوند.)

هوده‌ور - احمق! کار را حسابی خراب کردی.

سلیک - بی‌شرف؟ (هفت تیرش را از دستش بیرون می‌کشد)

هوده‌ور - کاریش نداشته باشید (توی یک صندلی راحتی می‌افتد) از روی حسادت مرا زد.

سلیک - یعنی چه؟

هوده‌ور - من داشتم با این دختره می‌خوابیدم. (یک لحظه) آخ! که خیلی پست بود. (می‌میرد)

مجلس دهم

اتاق اولگا

تنها صحنه

(اول صدای آن‌ها در تاریکی به گوش می‌رسد و بعد کم‌کم صحنه روشن می‌شود.)

اولگا - واقعاً درست است! واقعاً تو او را به علت ژسیکا کشتی؟

هوگو - من... من برای این کشتمش که در را باز کردم. من همین را می‌دانم. اگر آن در را باز نکرده بودم... او آن‌جا بود؛ ژسیکا را توی بغل گرفته بود و قرمزی لب ژسیکا روی چانه‌اش را رنگ کرده بود. قیافه عوامانه‌ای به خودش گرفته بود. من از مدت‌ها پیش در این غم‌نامه زندگی می‌کردم. برای کامل کردن این غم‌نامه بود که تیر را انداختم.

اولگا - واقعاً حسودی‌ات نشده بود؟

هوگو - حسودی؟ شاید. ولی نه نسبت به ژسیکا.

اولگا - درست به من نگاه کن و صمیمانه جواب بده. چون آن‌چه را می‌خواهم از تو پرسم، خیلی اهمیت دارد. به کاری که کرده‌ای فخر می‌کنی یا نه؟ آن را حق خودت می‌دانی یا نه؟ اگر قرار باشد دوباره چنین کاری را بکنی آیا خواهی کرد؟

هوگو - مگر من تنها آن کار را کردم؟ من نبودم که آدم کشتم. اتفاق بود. اگر در را دو دقیقه زودتر یا دو دقیقه دیرتر باز کرده بودم این طور توی بغل زخم غافلگیرش نکرده بودم و ناچار تیر هم نینداخته بودم. (یک لحظه) من داشتم می رفتم پهلویش که بهش بگویم کمکش را خواهم پذیرفت.

اولگا - خوب.

هوگو - درست مثل وقایعی که در داستان های جنایی بازاری می گذرد. اتفاق سه تا تیر انداخت. وقتی اتفاق در کار باشد جمله ها را باید با «اگر» شروع کرد. «اگر یک کمی بیش تر جلوی درخت های بلوط ایستاده بودم - اگر تا ته باغ رفته بودم - اگر دوباره توی خانه ییلاقی وارد شده بودم...» اما من؛ در این قضایا من چه عملی انجام داده ام؟ عمل من درست یک آدمکشی بدون آدمکش است. قتل بدون قاتل. (یک لحظه) توی زندان که بودم غالباً از خودم می پرسیدم اگر اولگا این جا بود به من چه می گفت؟ می خواهد من چه فکرها بکنم؟

اولگا - (به خشکی) خوب بعد؟

هوگو - خیلی خوب یادم است به من چه ها گفتی. در زندان به من گفتی: «قضایا را ساده بگیر هوگو. رفقا به دلایل و محرک های تو در این قضیه می خندند. ما از تو خواسته بودیم این مرد را بکشی و تو هم کشتی. نتیجه کار حساب است» من... من قضایا را ساده نمی گیرم اولگا. من نمی توانم این قتل را از محرک هایش جدا کنم.

اولگا - این طور هم بهتر است.

هوگو - چطور این را بهتر می دانی؟ تو خودت هستی اولگا که این حرف را می زنی؟ همان تویی که همیشه به من می گفتی...

اولگا - برایت توضیح خواهم داد. ساعت چند است؟

هوگو - (به ساعت مچی اش می نگرد) بیست دقیقه به نصف شب.

اولگا - خوب هنوز وقت داریم. چه می گفتی؟ می گفتی که خودت از آن کار خودت سر دریاورده ای.

هوگو - اغلب گمان می کنم که خیلی هم خوب می فهمم. این صندوقچه ای است که هر کلیدی بازش می کند. مثلاً اگر دلم بخواهد خیلی هم خوب می توانم به خودم بگویم به علت عقاید سیاسی او را کشته ام و به علت ترسی که مرا گرفته بود. و باز کردن در و دیدن آن واقعه فقط یک محرک کوچک بود که عمل را برای من آسان کرد.

اولگا - (با اضطراب به او می نگرد) گمان می کنی هوگو؟ واقعاً گمان می کنی که دلایل حسابی برای کشتنش داشته ای؟

هوگو - اولگا، من حالا دیگر همه چیز را باور می کنم. گاهی به خودم می گویم شاید واقعاً کشته باشم.

اولگا - واقعاً؟

هوگو - اگر همه این ها دلچک بازی باشد؟

اولگا - تو واقعاً روی ماشه فشار آورده ای.

هوگو - بله. انگشتم را هم واقعاً خم کرده ام. بازیگرهای تئاتر هم واقعاً انگشت شان را تکان می دهند. منتهی روی هفت تیرهای چوبی بین، نگاه کن من انگشتم را تکان می دهم؛ به تو نشانه می روم. (او را با دست راست با انگشت سیبانه خم شده، نشانه می رود) همین جور بود. شاید من بودم که واقعی نبودم. شاید فقط گلوله وجود خارجی داشت. چرا می خندی؟

اولگا - چون تو خیلی از مشکلات را برای من آسان می کنی.

هوگو - من خیلی خودم را جوان حس می کردم. می خواستم جنایتی را مثل سنگی به گردنم بیاویزم و از این می ترسیدم که مبادا خیلی سنگین

باشد و نشود تحملش کرد. و چه اشتباهی می‌کردم! برعکس خیلی هم سبک بود. وحشتناک سبک بود. هیچ سنگینی نداشت. به من نگاه کن، حالا پیر شده‌ام. دو سال تمام توی زندان گذرانده‌ام. از ژسیکا جدا شده‌ام و این زندگی احمقانه‌ی پر از تردید را ادامه خواهم داد تا رفقا تصمیم بگیرند که خلاصم کنند. همه‌ی این‌ها ناشی از جنایت من است دیگر، نه؟ و با وجود این‌ها جنایت من هیچ سنگینی ندارد هیچ حسش نمی‌کنم. نه به‌گردنم، نه بر دوش‌هایم و نه در قلبم. سرنوشت من شده، سی فهمی؟ به‌زندگی من از خارج حکومت می‌کند. اما من نه می‌توانم بینمش و نه می‌توانم لمسش کنم. مال من نیست. مرضی است که آدم را می‌کشد بی‌این‌که ذره‌ای درد داشته باشد؛ ولی کجا است؟ اصلاً وجود دارد؟ و با همه‌ی این‌ها من تیر را انداختم. در باز شده بود... هودهر را دوست داشتم اولگا. جوری او را دوست می‌داشتم که تا به حال هیچ کس را در دنیا دوست نداشته‌ام. دوست داشتم بینمش و به حرف‌هایش گوش کنم. دست‌هایش را و قیافه‌اش را دوست داشتم. وقتی با او بودم همه‌ی خشم‌ها و غضب‌هایم فرومی‌نشست. جنایت من نیست که مرا می‌کشد. مرگ او است که آخرش مرا خواهد کشت. (یک لحظه) عاقبت هم همین. هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده. هیچ. فقط سن ده روز در بیلاق گذرانده‌ام و دو سال در زندان. تغییری هم نکرده‌ام مثل همیشه پرچانه هستم. آدمکش‌ها لابد باید نشانه‌ای هم با خودشان داشته باشند. مثلاً گل سرخی روی یخه‌شان. (یک لحظه) خوب. بعد؟ نتیجه؟

اولگا - تو به‌زودی وارد حزب می‌شوی.

هوگو - خوب.

اولگا - نصف شب لوئی و شارل باید بیایند و ترا بکشند. من در را

به‌رویشان باز نخواهم کرد. بهشان خواهم گفت که تو علاج‌پذیر هستی.
هوگو - (می‌خندد) علاج‌پذیر! چه کلمهٔ مسخره‌ای! این را به‌امراض

می‌گویند، نیست؟

اولگا - موافقی؟

هوگو - چرا نباشم؟

اولگا - و فردا دستورهای جدیدی به‌تو خواهند داد.

هوگو - بسیار خوب.

اولگا - آخ! (خودش را روی یک صندلی می‌افکند)

هوگو - چت شد؟

اولگا - راضی‌ام. (یک لحظه) تو سه ساعت حرف زدی و من تمام وقت
ترس داشتم.

هوگو - ترس از چه؟

اولگا - از این‌که مجبور بشوم بهشان بگویم؛ ولی فعلاً وضع خوبست.
تو به‌میان ما بر خواهی گشت و دنبال کارهای مردانه خواهی رفت.

هوگو - تو باز هم مثل سابق به‌من کمک خواهی کرد؟

اولگا - آره. کمکت می‌کنم.

هوگو - اولگا من از تو خوشم می‌آید. تو همان‌که بودی هستی.
همان‌طور پاک، همان‌طور خالص. تو پاکی را به‌من یاد داده‌ای.

اولگا - من پیر شده‌ام.

هوگو - نه. (دست او را می‌گیرد.)

اولگا - هرروز به‌فکر تو بودم.

هوگو - بگو بینم اولگا!

اولگا - چه را؟

هوگو - بسته‌ها مال تو نبود؟

اولگا - کدام بسته‌ها؟

هوگو - بسته‌های شکلات.

اولگا - نه. مال من نبود. اما می‌دانستم که رفقا می‌خواهند بفرستند.

هوگو - و تو می‌گذاشتی که بفرستند.

اولگا - آره.

هوگو - ولی تو خودت در دل چه فکر می‌کردی؟

اولگا - (موهایش را نشان می‌دهد) نگاه کن.

هوگو - چیست؟ موهایت سفید شده؟

اولگا - همه این‌ها یک شبه این‌طور شده. تو دیگر مرا نباید ترک کنی و

اگر موارد سختی پیش آمد، با همدیگر تحملش خواهیم کرد.

هوگو - (خندان) راسکولنیکوف. یادت است؟

اولگا - راسکولنیکوف؟

هوگو - این اسمی بود که تو در تشکیلات مخفی برای من انتخاب کرده

بودی. آه اولگا! پس دیگر یادت نیست.

اولگا - چرا یادم آمد.

هوگو - من باز هم همان اسم را می‌پذیرم.

اولگا - نه.

هوگو - چرا؟ خیلی دوستش داشتم. تو می‌گفتی که خیلی خوب به من

می‌آید.

اولگا - با این اسم تو خیلی معروف شده‌ای.

هوگو - معروف؟ پهلوی کی‌ها؟

اولگا - (ناگهان و آهسته) ساعت چنده؟

هوگو - پنج دقیقه مانده.

اولگا - گوش کن، هوگو و حرفم را قطع نکن. هنوز چند چیز را باید برای تو بگویم. تقریباً چیزی نیست. نباید زیاد برایش اهمیت قابل بشوی. شاید اول خیلی تعجب کنی ولی کم‌کم خواهی فهمید.

هوگو - خوب؟

اولگا - من... من از آنچه درباره کار خودت به من گفתי خیلی خوشحالم. چون اگر به کاری که کرده‌ای خیلی مفتخر بودی و یا اقل از آن راضی بودی، این مطلبی که برایت می‌گویم خیلی برایت سخت تمام می‌شد.

هوگو - سخت! چه چیز سخت تمام می‌شد؟

اولگا - فراموش کردن آن کار.

هوگو - فراموش کردنش؟ ولی اولگا...

اولگا - تو باید این مطلب را فراموش کنی. من چیز مهمی از تو نمی‌خواهم. تو خودت هم گفתי که نه می‌دانی چکار کرده‌ای و نه برای چه کرده‌ای. حتی مطمئن هم نیستی که هودهر را کشته باشی. بسیار خوب، توی راه افتاده‌ای؛ فقط باید کمی هم دورتر رفت. همین. فراموشش کن. یک کابوس بود. حتی با من هم دیگر از این مطلب حرفی نزن. آن آدمی که هودهر را کشت دیگر مرده. اسمش راسکولنیکوف بود. با شکلات‌های شربت‌دار مسموم شد و مرد (به موهایش دست می‌کشد). من برای تو اسم دیگری انتخاب خواهم کرد.

هوگو - چه شده اولگا؟ شماها مگر چه کرده‌اید؟

اولگا - حزب سیاستش را تغییر داده (هوگو نگاهش را به او می‌دوزد) این طوری به من نگاه نکن. سعی کن بفهمی. وقتی ما تو را پهلوی هودهر

فرستادیم، ارتباطمان را با اتحاد جماهیر شوروی از دست دادیم و می‌بایست به تنهایی راه‌مان را انتخاب کنیم. این‌طور نگاهم نکن هوگو! این‌طور نگاهم نکن می‌گویم!

هوگو - خوب بعد؟

اولگا - بعد ارتباط برقرار شد. زمستان گذشته اتحاد جماهیر شوروی اطلاع داد که به علت دلایل کاملاً نظامی می‌خواهد ما به فرماندار نزدیک بشویم.

هوگو - و شما... شما هم اطاعت کردید؟

اولگا - البته. یکی کمیته مخفی شش نفره درست کردیم که آدم‌های حکومت و حزب پاتاغون هم در آن شرکت می‌کنند.

هوگو - با شش عضو و سه عضو از شما است؟

اولگا - آره تو از کجا می‌دانستی؟

هوگو - همین‌طوری به کله‌ام زد. ادامه بده.

اولگا - از آن به بعد نفقات قشون زیاد در عملیات دخالت نکردند. اما ما تقریباً جان صد هزار آدم را خریده‌ایم. فقط آلمان‌ها فوراً تمام مملکت را اشغال کرده‌اند.

هوگو - بسیار خوب. من فکر می‌کردم شوروی‌ها این مطلب را هم بهتان حالی کرده باشند که نمی‌خواهند حکومت را تنها به دست حزب پرولتاریا بدهند. چون میان‌شان با متفقین در این باره در دسرهایی ممکن است ایجاد بشود و بعد هم ممکن است مردم مملکت شما را با یک شورش جارو کنند...

اولگا - ولی...

هوگو - همچنین به نظر می‌رسد که این حرف‌ها را یک‌بار دیگر

شنیده‌ام. پس هوده‌رر؟

اولگا - کوشش او بی‌موقع بود. هنوز وقتش نرسیده بود و او هم آدمی نبود که بتواند این سیاست را دنبال کند.

هوگو - و ناچار باید کشته می‌شد. خیلی روشن است. اما من فکر می‌کنم که شما خاطره‌ او را تبرئه کرده‌اید.

اولگا - این کار لازم بود.

هوگو - ناچار در پایان جنگ مجسمه‌ها از او خواهند ساخت و در تمام شهرهای ماکوچه‌هایی به اسم او خواهد شد و در کتاب‌های تاریخ اسمش را با آب و تاب خواهند آورد. از این مطلب به خاطر او خیلی خوشحالم. اما قاتل او چه کسی بوده؟ یکی از مزدورهای آلمان!

اولگا - هوگو...

هوگو - جواب بده.

اولگا - رفقا می‌دانستند که تو از مایی. هرگز خیال نخواهند کرد که جنایت از روی احساسات بوده. تازه تا آن‌جا که می‌توانستیم برای‌شان توضیح داده‌ایم.

هوگو - آن وقت شما به رفقاتان دروغ گفته‌اید.

اولگا - دروغ؟ نه. ولی ما... ما در حال جنگیم هوگو. نمی‌شود همه حقایق را به یک‌یک سربازها گفت (هوگو می‌زند زیر خنده).

اولگا - چت شده؟ هوگو! هوگو! (هوگو که از زور خنده اشک به چشم‌هایش آمده توی صندلی راحتی می‌افتد)

هوگو - تمام چیزهایی که او می‌گفت: تمام حرف‌هایی که او می‌زد! چه مسخره است.

اولگا - هوگو!

هوگو - صبر کن اولگا. بگذار بخدم. الان ده سال است که این طور به شدت نخندیده‌ام. جنایت من یک جنایت عذاب آور است. هیچ کس دلش نمی‌خواهد آن را مرتکب شده باشد. من نمی‌دانم چرا این جنایت را کرده‌ام؛ و شما خودتان هم نمی‌دانید باهاش چه بکنید. (به او می‌نگرد) همه‌تان سر و ته یک کرباسید.

اولگا - هوگو خواهش می‌کنم...

هوگو - درست مثل هم. هودهر - لویی - تو - همه‌تان از یک قماشید. از قماش حسابی از قماش آدم‌های قرص. از قماش آدم‌های فاتح. از قماش رهبرهای حزب. فقط من هستم که در را عوضی زده‌ام.

اولگا - هوگو تو هودهر را دوست داشتی.

هوگو - گمان می‌کنم هیچ وقت به اندازه‌ای که حالا دوستش دارم دوستش نداشته‌ام.

اولگا - پس باید به ما کمک کنی تا راه او را تعقیب کنیم. (به او می‌نگرد و عقب می‌نشیند) هوگو!

هوگو - (به آرامی) ترس اولگا کاریت نمی‌کنم. فقط باید ساکت بشوی. یک دقیقه، فقط یک دقیقه، تا من بتوانم ترتیبی به افکار خودم بدهم. خوب. پس علاج‌پذیرم. بسیار عالی! ولی تنهای تنها کاملاً لخت و بی‌بار و بندیل. و به شرط این که پوست عوض کنم و بتوانم به یک آدم بی‌یاد و هوش تبدیل شوم؛ مسلماً خیلی بهتر خواهد بود. جنایت را نمی‌شود علاج کرد. نیست؟ ولی کار من فقط یک اشتباه بی‌اهمیت بوده. آن را همان جایی که هست می‌گذارند باشد. توی خاکروبه‌دان! و اما من از همین فردا اسمم را عوض خواهم کرد و «ژولین سورل» خواهم شد یا

«راستی‌یاک» یا «میشکین»^(۱) و دست در دست آدم‌های حزب پاتتاگون کار خواهم کرد.

اولگا - من الان...

هوگو - ساکت باش اولگا تنها می‌کنم هیچی نگو. (یک لحظه فکر می‌کند) جواب منفی است.

اولگا - چه؟

هوگو - جواب منفی است؛ من با شما کار نخواهم کرد.

اولگا - هوگو پس هنوز نفهمیده‌ای. الان با هفت تیرهاشان می‌آیند...

هوگو - می‌دانم حتی دیر هم کرده‌اند.

اولگا - لابد دلت نمی‌خواهد مثل سنگ کشته بشوی؛ لابد دلت

نمی‌خواهد برای هیچ و پوچ بکشد؛ به تو اعتماد می‌کنیم هوگو. خواهی دید. حسابی رفیق ما خواهی شد. دلایل این اعتماد را نشان داده‌ای. (یک ماشین رد می‌شود. صدای موتور.)

هوگو - آمدند.

اولگا - هوگو کار جنایت‌آمیزی می‌کنی. حزب...

هوگو - دیگر لغت قلمبه لازم نیست اولگا. قلمبه توی این قضیه خیلی

زیاد بود و خیلی زیاد هم صدمه رساند (ماشین می‌گذرد) ماشین آن‌ها نبود؛ هنوز وقت دارم برایت توضیح بدهم؛ گوش کن. نمی‌دانم چرا و برای چه هوده‌ر را کشته‌ام؛ اما می‌دانم برای چه باید کشته باشم. به این علت

۱- Julien Sorel نام قهرمان کتاب «سرخ و سیاه» اثر «امتان‌دال» است که مرود میان انتخاب

منفل نظامی یا روحانی پس از ماجرابی عاشقانه کشته می‌شود. Rastignac نام قهرمان «چرم

ماغری» اثر بالزاک است که آدمی شکاک و بی‌بند و بار است و Muichkine نام قهرمان کتاب

«ابله» اثر دامتیایوسکی است - مترجم.

که سیاست غلطی داشت به این علت که به رفقاییش دروغ می گفت و به این علت که حزب را داشت به گند می کشید. اگر من وقتی توی دفتر کارش با او تنها بودم جرأت می کردم و می زدمش، او تنها به همین علت می مرد و من هم وقتی به خودم می اندیشیدم دیگر خجالت نمی کشیدم. اما من حالا از خودم خجالت می کشم. چون او را بعد از... کشتم. اما شما... از من می خواهید که باز هم بیش تر خجالت از خودم بکشم و بدانم که برای هیچ و پوچ او را کشته ام. اولگا من عقایدی را که درباره سیاست هودهرر داشتم هنوز هم دارم. وقتی توی زندان بودم خیال می کردم که اقلأ شما یا من هم عقیده اید و همین مرا نگه می داشت. اما حالا می دانم که من در عقیده خودم تنهای تنها هستم. اما عقیده ام را تغییر نخواهم کرد. (صدای موتور). اولگا - این دفعه خودشانند. گوش کن، من نمی توانم... این هفت تیر را بگیر. از اتاق من خارج شو و بخت خودت را بیازما.

هوگو - (بی این که هفت تیر را بگیرد) شما هودهرر را به صورت یک آدم بزرگ درآورده اید. اما من او را خیلی بیش تر از آنچه شما هرگز دوستش نداشته اید دوست داشته ام. من اگر عمل خودم را انکار کنم، او را به صورت یک مرده عادی درآورده ام. به صورت یک زیالۀ حزب درآورده ام (ماشین می ایستد) که اتفاقاً کشته شده؛ که به خاطر یک زن کشته شده...

اولگا - برو...

هوگو - ... آدمی مثل هودهرر بر حسب اتفاق نمی میرد. به خاطر عقایدش، به خاطر سیاستی که در پیش دارد می میرد. او خودش مسئول مگر خویش است. به شرط این که من به جنایت خودم در مقابل همه مردم اعتراف کنم؛ اسم راسکولنیکوف خودم را باز هم بر سر زبان ها بیندازم و

به شرط این‌که ارزشی را که لازم است به مرگ او بدهم، تازه او مرگی را که
لایقش بوده به دست آورده. (در می‌زنند)

اولگا - هوگو من...

هوگو - (به طرف در می‌رود) من هنوز هوده‌ر را نکشته‌ام اولگا. هنوز
نه. تازه می‌خواهم بروم او را بکشم و خودم را هم باهاش (از نو در
می‌زنند)

اولگا - (فریاد زنان) بروید پی کارت‌ان! بروید پی کارت‌ان! (هوگو با یک
لگد در را باز می‌کند)

هوگو - (فریاد زنان) علاج ناپذیر!

برده

پایان



JALAL- E AL- E AHMAD



جلد: قلمی، سالہ ۸۸-۸۷

ISBN 964- 453- 071- 3



9 789644 530715